مثنوی خسرو شیریں

از رشحات قلم مولانا نظام الدین گنجوی رحمہ اللہ

بتصحیح تمام

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

۱۹۳۸ء

بار دوازدھم

بعون صانع مکین و مکان و بفضل حی لایزال زمین و آسمان
خسرو شیرین نظامی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بہزاران خوبی طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بدان ذوقی قلم را تازه گردان / زبورم را بلندآوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنین کز خواندنش فرخ شود رای / ز شکر نشاندنش حلیج شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / دماغش مغز را معمور دارد
مفرّح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید گنج مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را باو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
چو اقبالش عنایت کرد باری / بیارای کان معنی تا چه داری

در توحید باری سبحانه وتعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدای کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود باهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای

مرا دایه زیرک بینان — انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه گیتی قیاسی است — برون از هرچه در فکرت شناسی است

بجست و جوی او بر بام افلاک — دریده وهم را نعلین ادراک

خرد در هیبتش هشیار برخاست — چو داده پرش نمیداند چه پیداست

مبرا گشتش از دوری و دیری — منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کائنات ار بازجوئی — همه در تست و تو در لوح اوئی

چو گل صد پاره گر هیچ درین راغ — که نتوان تندرست آمد درین باغ

تو زانجا آمدی اینجا دریدی — از اینجا درگذر کانجا رسیدی

قیاس عقل تا آنجاست برکار — که صانع را دلیل آید پدیدار

نظر در پیش چون نقش خویشتن داشت — پس آنگاهی که خویش از پیش برداشت

شناسایش به کس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت میکشد کار

زهی شمعی که جوئی روشنائی — به وحدانیتش یابی گواهی

مده اندیشه را زین بیشتر راه — که یا کوه آیدش در پیش یا چاه

چه دانستی که معبودی تراهست — بدار از چند و چون جستجو دست

خرد بخشید تا او را شناسیم — بیاراست او تا از وی هراسیم

فگند از هیأت گردش افلاک — رقوم هندسی بر تخته خاک

جهت را آتشش گریبان برافگند — زمین را چار گوهر در برافگند

نبات روح را آب از جگر داد — چراغ دیده را نور از بصر داد

گه از خاکی چو گل گنجی برآرد — گه از آبی چو ما لعلی برآرد

چنان کرد آفرینش را آغاز — که پی بردن نه اندر کس توان راز

چنانش در نمود و در سرانجام — که نتوان اندرون فکرت الگام

بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که او را در عمل کاری بود خاص

چو بخشاینده و بخشنده جود — نخستین مایه را کرد موجود

یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آن کو میستاند از ستادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آگه که هست او جان فزایان

خدا را ملک با کس مشترک نیست — همه تمثال فرمانند شک نیست

گر از بهره تمثالان راهش — که تخلیطی کنند در بارگاهش

بسنجد خاک و موئی برندارد — بیارد باد و بوئی برندارد

زهی قدرت که در عبرت فزودن — چنین ترتیبها داند نمودن

اندر استدلال در نظر توفیق

خبرداری که سیاحان افلاک — چرا گردند گرد تودهٔ خاک

درین محراب گه معبودشان کیست — و زین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میجویند ازین محمل کشیدن — چه میخواهند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت است آن منقلب نام — که گفت این را بجنب آن را بیارام

قبا پوشان چو گل با تازه روئی — پرستش را کمر بستند گوئی

مرا حیرت بر آن آورد صد بار — که بندم در چنین بتخانه زنار

دلی چون کرد حیرت تیز تگی — عنایت بانگ زد کای نازکی

مشو فتنه بدین بتها که هستند — که این بتها نه خود رائی پرستند

چو ابراهیم با بت عشق میباز — ولی بتخانه را از بت بپرداز

ز بالا سر بتانی صورت پرستی — قدم بر بت نهی رستی و رستی

نمودار که از مه تا بماهی است — طلسمی بر سر گنج الهی است

تو دی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چو روز افروختی جانم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فرموشکارم

ز سر گردانیم دان اینکه پیوست
بهر نا اهل و اهلی ورزنم دست

ترا جویم بهر نقشیکه دانم
تو مقصودی ز هر حرفیکه خوانم

بعزم خدمتت برداشتم پای
چو از ره پاره گردم راه بنمای

بکعبه نیست آورده است جانم
دگر در بادیه مپسندم ندانم

بهر نیک و بدی کان در میانست
کرم بر تست آن دیگر بهانه است

یکی را پای بشکسته دخواندی
یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین کدامم
ز مقبولان و مردودان کدامم

ز فضل خویش فضلی کن مرا یار
بفعل من مکن با جان من کار

ندارد کار من آن زور بازو
که با عدل تو باشد هم ترازو

تو دی کز علم من فضل تو بیشست
اگر جرمست کنی برجای خویشست

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
از آن یکره گل و هفتاد و یک خار

عقیدم را بدان ره کش کاری
که هست آن راه راه رستگاری

اگر دین دارم و گر بت پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم

بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم

هدایت را ز من پرداز مستان
چو اول دادی آخر باز مستان

شناسا کن بخدمتهای خویشم
برافگن مقنعه خجلت ز پیشم

دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

دلم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم را بطاعت معتدل دار

چنان خسپان که بخت آید بخوابم
که گر ریزد گلم ماند گلابم

بخدمت خاص کن خورسندیم را
بکس مگذار حاجتمندیم را

زبانم را چنان ران بر شهادت
که باشد ختم کارم بر سعادت

چنان دارم که در نابود و در بود
چنان باشم که زو باشی تو خوشنود

چو حکمی را نخواهی با قضا کی
بتسلیم آفرین بر من رضا کی

فراغم ده ز کار این جهانی
چو افتد با تو کار انگه تو دانی

منه بیش از کسی تیمار بر من
بقدر قوتم نه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور
سرم را آستان خود کن و دور

و با غم دردمندم را دوا کن
دوایش از خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة فرماید

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را
سپه سالار سرخیل انبیا را

مرقع برکش نرماده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش
ازینها نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم آدم

سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع نو نبوت را نوی داد
خرد در راه بینایش پیری داد

بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالم است و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی الهی صدگونه تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گویی چنین بی توشه تا کی
بیاید وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کارسازیم

بچشمی چشم این غمگین گشاییم / به ابرویش ز ابرو چین گشاییم
سنی هستی و هستی بر غمز لهاش / شبی صد گنج بخشم از تلاش

گر او در آخر منی از ما گشاید / ز ما عدالله کز تو کم نیاید
ز ملکی با که دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد

از آن قصه خانه خورشید معمور / که تاریکان دنیا را دهد نور
سخائی ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر

کند گم پیشکاین گنج سخن سنج / بشکر نعمت مامی برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما / نگشت در شهر با شکرانه ما

شبی هر چه من چون می غلامی / چو تو خسروی بخشنده کامی
همان سر کز سر پیش بنشستش / اگر گر شیوه آئین جای خویش

نظامی چیست این گستاخ روی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان فغفور / بصد حجت زمین بوسید نشر زود

چه عذر آری تو خاکی کس از خاک / که گویایی درین خط خطرناک
بلی عذر است کین پیشگاه شاهی / صفت دارد بدرگاه الهی

بدین درگه که بالاتر فرد تر / کسی کافکند گستاخ گوتر
ببینی برق کاهن را بسوزد / چراغ بیوه زن را بر فروزد

همان دریا که موجش بیکنار است / گلی را باغ و باغی را بهار است
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

دبیرا با آتش گاه سباک / گهی زر در حساب آید گهی خار
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت جوانی / زهر چیزش فزون کن زندگانی

مبادا دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

در دعای شمس الدین محمد ایلدگز

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را

سر منشور شاهنشاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت هم طاق

ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر تقویم قران ساز و فرخ روز

ابو جعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد محمود
دلیل آنکه توقیع خاص عام است / که شمس الدین والدنیاش نام است

چنان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد با ساعدت شمشیر را زور
دران بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی بحر عرب را تا ابد داد / یکی ملک عجم را جاودان شاد

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده
دهی ماهی که گرد از چشمهٔ نوش
ز دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیم است
که عالم را یکی او را دو میم است
به پیکار قلم بی نسخ و تاراج
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بعزم تاج بخشی چون نشستست
بدین تایید نامش تاج بخشست
فلک بالا و کجا گوید که برخیز
که هست این قائم انگشت قائم انگیز

محیط از شرم جود دستش از افلاک
جبین واری عرق شد بر سر خاک
چو دریا در دهد بی تلخ روئی
گهر بخشد چو کان بی تنگ خوئی

نثار تیغ او چون آهنین میغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ
چو طوفانی سوی خصم آرد دو جوش
ز جودی بگذرد طوفان جوشش

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک نه حلقه‌اش در گوش دارد
جهان چون ثابت دوران گشته مطیعش
بنام عدل و داد داده ربیعش

خبرهائی که بیرون از اثیرست
نگشته خاطر او را ضمیرست
گدا این علم کو در دل ندارد
که اصل اقبال و حاصل ندارد

بسرپنجه چو شیران دلیرست
بدین شیر افگنی یارب چه شیرست
شها شیری کسی را زنجه دارد
نزار شیران کسی هم پنجه دارد

سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی بینان موی برده
ز سهم مقراضه کو چون صبح آنده
عدو چون میغ در مقراض مانده

ز هر شمشیر کو چون برق بسته
مخالف چون شفق در خون نشسته
صلیب سنگ را بر تارک روم
بدندان ظفر خائیده چون موم

گلوی خصم و سنگین در آیست
چون مقناطیس از آن آهن ربایست
زمین بر عنانش گاو ریش است
اگر چه بر رکاب گاو میش است

سمندش در شتاب آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داده بیشی
سپاه روم را گز ترک شد بیش
بهندی تیغ کرده هندوی خویش

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باشد زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رائی
چنین باشد بلی ظل الهی

سیاهی و سفیدی هر چه هستند
گذشته از کردگار او را پرستند
زره پوشان دریای سکون گیر
بفرق دشمنان پیچنده چون شیر

دلیر افداران کوه آهنین چنگ
بفرق حاسدش بر داشته سنگ
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
نخسپد شرط شاهنشاهی اینست

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یکجا سپردست
که جانش هست نتوان گفت مردست

جهان را نه چنین صاحبقرانیست
درین شک نیست کو جان جهانیست
جز این یک سر ندارد شخص عالم
مبادا کز سرش موئی شود کم

کس از مادر بدین دولت نزادست
جهش تا چنین دولت در گشادست
فگنده در عراق و باده در جام
فتاده شیشه در روم و در شام

ز شکارستان ابخاز و در بند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است
ز عمان تا با صفاهان که خورده است

مریدا و این فروغ از روی این ماه
سپیدا دین کلاه از فرق این شاه
هر آن چیزی که او نیست مقصود
با آتش سوخته کو هست چون عود

هر آنکس کز جهان با او زند سر
چه آب افتاده گر خود هست گوهر
هر آن خاطر که او را زد غبارست
ببادش ده اگر خود نوبهارست

مران خاطر که هست او را زان گنج   بزیر خاک دارست خود رنج
زهی دارندهٔ اورنگ شاهی   حوالت گاه تایید الهی

هر آن دل کو به بخشش هست مشهور   چو مه از آفتابش باد پر نور
پناه سلطنت پشت خلافت   ز تیغت تا عدم موی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی   غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد   تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

ستد جمشید را جان تا ضحاک   ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتند بخت با تاج   تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج

کند هر پهلوان خسرو نشانی   تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین   سکندر داشت آیینه ترا آیین

ندیدم آنچه می‌بینی ز ایام   سکندر ز آیینه کیخسرو از جام
چو در عهد تو دید اهل جهان را   ولیعهد زمین کرد آسمان را

تو ای شاه ولیعهدش برین گاه   ولیعهد آن تو هم شاه و هم شاه
بتو سرسبز باد این سبز گلشن   بخسرو زادگان چشم تو روشن

چو بر تخت شهی آئی گهربار   سلیمانیست باید نوبتی دار
نادراکش عطارد خوشه چین است   نگر خود نام جایش خوشه زرین است

ضمیرش کاروان سالار غیب است   توانا را ز دارائی چه عیب است
زهی ملک جوانی خرم از تو   اساس زندگانی محکم از تو

به تیغ آهنین عالم گرفتی   بزرین جام جام جم گرفتی
جهان قانع شده است از کامرانی   مهل باقی و الباقی تو دانی

بدستوری حدیثی چند کوتاه   بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب خیز کز نیکان راهم   جرس جنبان طارونان شاهم

نخستین مرغ من کو دم زرین باغ   اگرم کینست نهی بلبل و هم زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر   درم دیر آمدم شیر آمدم شیر

چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد   که دیر آئی درست آئی جوانمرد
بنودم تحفهٔ چیپال و فغفور   که پیش آرم زمین را بوسم از دور

درین اندیشه بودم مدتی چند   که بر شه سازم از بهر خداوند
بدین نیتی خیال فکرت انگیز   بساط بوسه را کردم شکر ریز

اگرچه مور قربان را نشاید   ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میتم   دگر بودی بنودی جان دریغم

بذره آفتابی را که گیرد   ببنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من گر کند خداگی   جز این موی ندارم در گریبانگی

حدیث آنکه چون در گاه و بیگاه   ملازم نیستم در خدمت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم   که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی ز جهان خلوت نشین است   که نی سرکشی انگبین است
ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش   ز زهد خشک بسته بار بر دوش

دهان زهدم از چه خشک جا نیست   لسان الطبع آب زندگانیست
چو مشک از ناف آهو بو گرفتم   به تنهایی چو عنقا خو گرفتم

گل باغم ز من خاری نیاید   ز من بیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی   مگر گفتن دعای صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام ترسم   طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه بخواهم کشیدن   رعونت را قفا خواهم دریدن

من و عشق مجرد باشم آنگاه | بیا ساقیم چو مفرد باشم آنگاه | سر خود را بفتراکت سپارم | ز فتراکت چو دولت سر برآرم

کرم دو را فگنی در بوسم از دور | دگر بشوادیم نور اعلی نور | بیک خنده گرت یابم چو مهتاب | شب افروزی کنم چون کرم شب تاب

چو دولت هر کرا دادی بخود راه | نوشتی بر سرش نصر من الله | چو چشم صبح در هر کس که دیدی | پلاس ظلمت از وی در کشیدی

بهر کشور که چون خورشید رانی | زمین را بدره بدره زر فشانی | درافشانی همه سالت چنین باد | چو تیغت حصن جانت آهنین باد

سرت زیر کلاه خسروی باد | ز خسرو زادگان پشتت قوی باد | جهان بیرون مباد از حکم رایت | زمین خالی مباد از خاک پایت

بهر منزل که مشک افشان کنی راه | منور باش چون خورشید و چون ماه | بهر جانب که رو آری بتقدیر | رکابت باد چون دولت جهانگیر

لوایت بر همه آفاق منصور | سپاهت قاهر اعدات مقهور | سبک باشی نسیم صبحگاهی | تفقد کن بهر صورت که خواهی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی | که دارد بر ثریا بارگاهی

در مدح پادشاه قزل ارسلان فرماید

جهان بخش آفتاب هفت کشور | که دین و دولت ازوی شد مظفر | شه مغرب که مشرق را پناهست | قزل شه کافسرش بالای ماهست

چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش | گذشت از سر حد مشرق یتاقش | اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ | برآرد دود ازین چشمه ز رنگ

نگینش گر نهد یک نقش بر موم | خراج از چین ستاند جزیه از روم | اگر خواهد بیک فتح الهی | نه بندد ساز فیروزی سپاهی

ز بیم آنکه چو زر از در بر دست | چو برق از فتنه زاده بر سر دست | سخاهی بر چون بکشاد او بند | بصد ترشی فشاند لولوی چند

ببخشد دستش و صد بحر گوهر | گر در بخشش نگرد و ناخنش تر | بخورشید سر بریش است موصوف | بمه بر کرده مهر و نیش معروف

زمین هفت است اگر هفتاد بودی | اگر خاکش نبودی باد بودی | زحل گر نیستی هندوی این نام | بدین پیری ز افتادی ازین بام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک | درین درگه چه باشد جز کف خاک | اگر چه سیل را هم جوش باشد | چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه از بندد ببازد | بنا شد سنگ با دهم ترازد | اگر ناسوخ کورا دور دادست | بچار ارکان کمر بندی دادست

وزان طلعت که اقبالش سپید است | بهفت اختر کله داری سپیدست | وزان آتش که الماسش فروزد | عدو گر آهنین باشد بسوزد

زکال از دود خصمش عود گردد | چه مریخ از ذنب مسعود گردد | چو دیوار آهنش دشمن گریزد | که بر هر شخص افتد بر نخیزد

زتیغی کانچنان گردن گذارد | چه سازد خصم اگر گردن نخارد | بهر حاجت که خلق آغاز کرده | دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویش خلق تا منعم و روم | کس از دریای فضلش نیست محروم | زنا پنکته نامش مشک بیزد | چو سنبل خورد آهو مشک ریزد

پی موسیست از کین تا بمهرش | سر موئیست از مه تا سپهرش | که کین آورد همچون شیر لشکر | ز مسکینی چو مسکین پیش دادر

مرا چون هاتف دل گشت دمساز   برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است   فلک بدعهد و عالم زود سیر است

سبب کتاب و چند کلمه از عشق فرماید

بهار نو برآر از چشمه نوش   فلک را دست بافی باز در پوش
درین منزل بهمت ساز برکار   درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بیوقت سازی   سر اندازند اگر بیوقت خوانی
نبینی مرغ چون بیوقت خواند   بجای پرفشاندن سر فشاند
زبان بگشای چون گل روزکی چند   که زین گرزد سوسن زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر   بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای   پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید   نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن   بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی گو   یکی را صد مگو صد را یکی گوی
چو آب از اعتدال افزون نهد گام   ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد   سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند   که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است   مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن گوهر شد و گوینده غواص   بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند   که قیمتمندی گوهر شناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاک   بنا گر دارد جوهر در بر خاک
اگر هشیار اگر مخمور باشی   چنان زی کز غرض دور باشی
بغفلت بر میاور یک نفس را   میازار و مرنجان هیچ کس را
هزارت مشرب پی جای مستی   بصد حجت کشیدی تا بود بستا
نصیحتهای هاتف چون شنیدم   چو هاتف روی در خلوت کشیدم
دران خلوت که دل دریاست آنجا   همه سرچشمها پیداست آنجا
بهشتی کردم آتشخانه را   نهادم تکیه گاه افسانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم   جز آرایش بر وی نقش نه بستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست   بود جائز هر آنچه از ممکنات است
چه بتوان راستی را درج کردن   دروغی را چه باید خرج کردن
چو سرو از راستی بر زد علم را   ندید اندر خزان تاراج غم را
ز کج گوئی سخن را قدر کم گشت   کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار   جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن اسرار گنجی   چه باید در هوس پیموده رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست   که او را در هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری   هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پای   که عقل از خواندنش گردد هوسنای
شده در شاهی نو دم چون نگیرد   که بر وی حرز طبع تیز توانست
حدیث خسرو شیرین نهان نیست   درو شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگرچه داستان دلپسند است   عروسی در وقایه شهر بند است
ز تاریخ کهن سالان آن بوم   مرا این گنج نامه گشت معلوم
بیاضش در گزارش نیست معروف   که در بردع سوادش هست موقوف

کهن سالان این کشور که هستند
مرا بر شفقت این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی
که پیش عاقلان دارد درستی

نهان بر درستیش آشکارست
اثرهایی که زیشان یادگارست

اساس بیستون و شکل شبدیز
نشان قصر آن جوی سی و لاویز

هوسکاری فرهاد مسکین
نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش
بنای خسرو و جای شکارش

ز احوال بهین بانو و شاپور
حدیث عشق بر خوانی ز منشور

حدیث باربد با ساز ده رود
همان آرامگاه شه بشبرود

چو در شصت اوفتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی

بعمری کو نشست آید پسندش
سخن گفتن نیاید سودمندش

نگفتم هرچه دانا گفت ز آغاز
که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم چو تیغ مرد غازی

مرا کز عشق به ناید شعاری
مبادا تا زیم جز عشق کاری

حکیمی کین حکایت شرح کرده
حدیث عشق ازیشان طرح کرده

چند کلمه از عشق فرماید

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشق و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان آدم
که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرده است
گرش صد جان بود بی عشق مرده است

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
که بی او گل نخندید ابر نگریست

اگر خود عشق هیچ افسون ندارد
نه از سودای خویشت وا رهاند

مشو چون سگ بخواب و خور خرسند
اگر خود گربه باشد دل برو بند

بعشق گربه گر خود شیر باشی
ازان بهتر که با خود سیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ

نروید تخم کس بی دانهٔ عشق
کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی
ازانجا خواست دل را بت پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند
ز عشق آفتاب آتش پرستند

ببین دل کو دل سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات
همش کعبه خزینه هم خرابات

که مقناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی

اگر بی عشق بودی این گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را میربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش بر زمین منفذ نیابد
زمین بشگافد و بالا شتابد

وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق است ایستاده آفرینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق را پر دود کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم

کمر بستم بعشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره مند از وی خسیسی | اگر خوش خوانی و زیبا نویسی | مبادا این درج دولت آفرید | میفتادا اندرین خوشاب گردی

ز من نیک آمد ایشان بد پسندند | بمن زین گناه خود نویسند

دران مدت که من در بسته بودم | سخن با آسمان پیوسته بودم

عذر انگیختن در نظم کتاب فرماید

گهی برج فلک را میپریدم | گهی سر کواکب می بریدم | یگانه دوستی بودم خدائی | بصد دل کرده با جان آشنائی

متعصب را کمر بربسته چون شیر | شده بر من سپر برخصم شمشیر | ز دنیا بدانش بند کرده | ز دنیا دل بدین خرسند کرده

شبی در هم شده چون حلقه زر | به نقره نقره زد چون حلقه در | در آمد سرگرفته سرگرفته | عتابی سخت با من درگرفته

که احسنت ای جهاندار معانی | که در ملک سخن صاحبقرانی | پس از پنجاه چله در چهل سال | مزن پنجه درین حرف ورق مال

درین دوره که مستی پای جای | ز بهر دار الخوانی روزه بگشای | نکرده آرزو بهر گز ترا بند | که دنیا را نبودی آرزومند

چنین مستی رها کردن غرض چیست | دراندوز آرزو این نتوان زیست | جو داری سیمیان لوح و خامه | کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک گیری | نه استاد سخن گویان دهری | سخن را زان لب مرده داری | اگرچه زنده خوانانش بنده دارند

ز شور ترش کردن آن تلخ گفتار | ترش روئی نکردم هیچ درکار | ز شیرین کاری شیرین لبند | فرو خواندم بگوشش نکته چند

دران دیبا که من مستم طرازش | نمودم نقشهای جان نوازش | چو صاحب سنگ دیدان نقش ارژنگ | فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی | زبانت کو که احسنتی بگوئی | بصد تحسین بگفت ای من غلامت | زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را | ز شیرینی فرو بردم زبان را | گر شیرین بدان کردی بنام | که در کامم شکر گردد زبانم

اگر خوردم نه با الماس شکر دار | زبان چون نیشکر با او شکر بار | چنین سحری تو دانی ساز کردن | نبی با کعبه انباز کردن

بپایان بر چو این بر کشاده | تمامش کن که جمع بنیاد شش نهادی | درین گفتم ز دولت یاریت باد | برومندی بر خورداریت باد

چرا گشتی درین بیغوله پابست | بدین نقد عیاری کت بدست | رکابت از شهرستند گنج بگشائی | عنان شهرداری پنجه بنمائی

فرس بیرون فکن میدان فراخست | تو سرسبزی و دولت سرشاخست | زمانه نغز گفتاری ندارد | و گر دارد چو تو یاری ندارد

همائی کن فکن سایه برکار | ولایت بخش چند سپار | چراغ اندیشه افروز و خوش | بدید آر آمد رخانه خویش

ز منزل راه شو تا شهر خود دور | ز هیچ هیکل در نور | تو آن خورشید نورانی قبائی | که مشرق تا بمغرب روشنائی

شهادی چون تو حالی پای پیش | بگنج هر مکی گرد سر خویش | هم آفاق از هنر یابد حصاری | هم اقلیم سخن بندد سواری

چو سال آمد بشش چون سرو رسته
رسوم شش جهت را باز جسته

به هر سالی که دولت میفزودش
هنر تعلیم دیگر می‌نمودش

چنان شد کز گرامی هفت ساله
ز مشک افشاند بر گلها کلاله

چنان مشهور شد در خوبرویی
بعینه یوسف مصریست گویی

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش

بدین گفتار بر بگذشت یکچند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند

چنان استاد شد در هر معانی
که بحری بود در گوهرفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او باسطرلاب گفتی

چو از باریکبینی موی می سفت
بسا ریکی سخن چون موی میگفت

چو بر ده سالگی افگند بنیاد
بسر سی سالگان سیلی برباد

بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر

بتیر از موی بگشادی گره را
به تیر حلقه بر بودی زره را

دران آماج کو کردی کمان تیز
ز بلبل بیره کردی طبلک آویز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بجالی کشیدی

زره دشمن کمندش خام تر بود
ز نه قبضه خدنگش تام تر بود

اگر خصمش بدی تیر سپیدی
به پیشش بیدگش برگ بیدی

چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان بر سینهٔ خارا نشاندی

چو عمر آمد بچارده سال
برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب تنگ چشمیهای جهان کرد

بزرگ امید نامی بود دانا
بزرگ امید زو عقل توانا

زمین چون چه شده در زیر پایش
فلک را چون بجو بیهوده رایش

بدست آورد از راز نهانی
کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی کشاده

جواهر جست از آن دریای پرهنگ
بچنگ آمد رود در بر دانش چنگ

دل روشن بتعلیمش بر افروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت

ز پرگار زحل تا مرکز خاک
فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریا درونی
بهر فن در گرفتی ذوفنونی

دل از غفلت باگاهی رسیدش
قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش

چو شد پیدا بران جاسوس اسرار
نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت چشم شه نامد جهانی
نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دست برداشت
جهان چه بود ز جانش دست برداشت

ز مهر جان اردشیر آن جهانشاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی را ندا فرمود در شهر
که وای آنکس که اسپ کس برد قهر

اگر اسپی چرد در کشت زاری
وگر غصبی رود در میوه ساری

دگر کس دید نامحرم ببیند
وگر در خانه با عورت نشیند

دگر جوری رود بر مستمندی
در با ظلمی رسد بر ناپسندی

بدین سوگندهای خوب بسیار
سیاست را ز من گردن سزاوار

چو شه در عدل خود ننمود سستی
پدید آمد جهان را تندرستی

خرابی گشت از کار جهان دست
جهان از دست کار ظالمان رست

چو نوشه آن اساس عدل بنهاد
جهان آسوده گشت از جور بیداد

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

قضا را از قضا یکروز شادان — بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افگند بسیار — دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرد اگرد آن ده سبزهٔ نو — بدان سبزه بساط افگند خسرو

می لعل از نشاط سبزه میخورد — چنین تا بست شب این گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی — علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان زنگ شب تیغ و دشنه بست — علم را میدرید و چتر میدوخت

عنان زانجا که کاب زر همی زد — دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو عاجز گشت ازین خاک جگر تاب — چو نیلوفر سپر افگنده بر آب

ملکزاده دران ده خانه خواست — ز مستی را آنجا مجلس آراست

نشست آنشب بعیش و ناز شاهان — صبوحی کرده تا شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد — شراب ارغوانی نوش میکرد

بدست شمع می چون نار دانه — فراشش کرده احداث زمانه

ملک با مطربان همدست گشته — ز تاب آتش می مست گشته

صراحی را ز می پر خنده میداشت — همی جان جهان را زنده میداشت

ز رشک آن سماع خوشتر از نوش — ز گردون درفتادی شهر را هوش

مغنی در خروش آورده پرده — غزلهای دری آغاز کرده

مگر کز توسنانش بدلگامی — زهی برگشته از صبح خامی

وزین غوری غلامی نیز چون قند — ز غوره کرده غارت خوشهٔ چند

سحرگه کافتاب عالم افروز — سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر — به زیر پر طوطی بیضهٔ زر

شب انگشت سیاه از پشت بر داشت — ز حرف کاینات انگشت بر داشت

تنی چند از گران جانان کرانی — خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بیرسمی نمودست — ز شاهنشه نمیترسد چه بودست

ملک گفتا نمیدانم گناهش — بگفتند آنکه بیداد است راهش

سمندش کشت یار سبزه را خورد — غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد

شب از شبدیز نه بند جای تنگش — بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند — ببردی خانمانش را خداوند

زند بر هر رگی فصاد صد نیش — دلی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند — تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند — گلابش را بآب شیره دادند

در آنخانه که بود آنروز تختش — بصاحب خانه بخشیدند رختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند — ز رود چنگش ابریشم گسستند

کجا آن عدل و آن انصاف سازی — که با فرزند ازینسان رفت بازی

سیاست بین که میکردند از پیش — نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

کنون گر خون مسکینی بریزند — ز بند یک قراضه برنخیزند

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم — که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما و گبر نام است — گر این گبری مسلمانی کدام است

نظامی بر طرف افسانه شو باز — که مرغ پند را تلخ آمد آواز

تشفع انگیختن خسرو نزد پدر

چو خسرو دیدکان خواری برو رفت — بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش کرد هر حیله که بد کرد — پدر را داشت و بر جای خود کرد

له یعنی [illegible]

بسر بر زد بدست خویشتن دست ・ وزان غم ساعتی از پا ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را ・ که نزد شه برند آن سروبن را
اگر شاه آن شفاعت در پذیرد ・ گناه رفته را بر وی نگیرد
بپوشش پیش سر افتند پیران ・ پس اندر شاهزاده چون اسیران
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت ・ جهان فریاد رستاخیز برداشت
چو پیش تخت شه نالید غمناک ・ برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازین رنجم منمای ・ بزرگی کن بخردی ام ببخشای
بدین یوسف ببین کالوده گرگست ・ گرش جرمی است گر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان ・ مشو بر خون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند ・ ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرم است اینک تیغ و گردن ・ ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه ・ ندارم برگ ناخوشنودی شاه
بگفت این و جبین بر سر خاک ・ بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند این گریه آن بردباران ・ همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که گریه بر مه افتاد ・ بگریه های هوی در شه افتاد
که طفلی خرد با این نازنینی ・ کند در کار زینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بخواهد ・ چو اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزند اندیشه ・ همان بینی ز فرزندان پس خویش
نه نیکی بد مشو در بند فرزند ・ نیابت جز کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل ・ گرامی چون روان وان میوه دل
بدل گفت این پسر فرخنده پیست ・ بدانش آگه از فر خدایست
ببخشیدش گناه و کردش آزاد ・ مراعاتش فزود و دلخوشی داد
سرش بوسید و شفقت بیش کردش ・ ولیعهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو ・ جهان در ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل زد و پیدا ・ جهانداری ز دینش نو رسیداد
چو آمد زلف شب در عطرسائی ・ بتاریکی فروشد روشنائی

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

برون آمد ز پرده عطرسایی ・ شتل اندازی بجای مهره بازی
بطاعت خانه شد خسرو بکربت ・ ستایش کرد یزدان از نشست
سحرگه در ربودش خواب نوشین ・ که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب ・ که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت ・ بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی ・ ز غوره آن ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند ・ کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند ・ وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش ・ که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت ・ وزان تلخی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه تختی ・ که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کرد آغاز ・ دران پرده که مطرب گشت بی ساز
نوا سازی دهندت باربد نام ・ که بر سازش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر ・ بجای چار مهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدان را دگربار
همه شب با خردمندان نخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
ز بازار روز و شب خالی نبودی / نمودار بنا را گوش میداشت
دلش میلی دگر گوئی همی داشت / که خواهد بود جای آشنائی
شب و روز اندرین اندیشه بودی / که با خود زین نشانش کی رسد سود

حکایت کردن شاپور با خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مشرق تا بلاهور
به نقاشی زمانرا مژده داده / برسم آئین اقلیدس گشاده
قلمزن چابکی صورتگری چست / که بی کلکش خیالش نقش میبست
چنان در لطف بر دستش آب بستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
در آمد پیش تخت آنروز دلخوش / رخ از شادی بهمرنگ آتش
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فروگفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
که تا گیتی است گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
نگین بادا که او شادیت نخواهد / خراب آنکس که آبادیت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ دلجوی
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم ز آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمانده است از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا صفاهان
همه اقلیم ازانجا تا به ارمن / مقرر گشته در فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است / خزینش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از ریگ ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
سمیرا نام دارد آن جهانگیر / سمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل بموقانست جایش / کند تا سبز باشد خاکپایش
بهنگام خزان آید به ابخاز / کند بر گردن نخچیر پرواز
زمستانش ببردع میل نخچیر / که بردع را هوائی گرم سیرست
چهارش فصل ازینسان میگذارد / بهر فصلی هوایش اختیارست
نفس یک یک بشادی می شمارد / جهان خرم خوش بشادی میگذارد

صفت خوبی و لطافت شیرین

درین پرده سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
قدی چون سرو بستان برکشیده / ز نظم آسوده و آفت ندیده
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
بکردار یکی دندان سپید چون نور / صدف را آب دندانش داده از دور

نبات از رشک آن شکر گدازان — تبرزد در میان قنّان و خیزان
بسحری کاتش در ما کند تیز — لبش را صد نمک هر یک شکر ریز

دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرم از نسیم مشک بیزش — دو باغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده — ز سنبل سبزه گل را پرده دیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را — زبان بسته به افسون چشم بد را

نمکدان لبش بر خنده پیوست — نمک شیرین نباشد لیک اوست
تو گویی بینیش تیغی است از سیم — که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم

ز ماهش صد قصب را رخنه یابی — چو ماهش نیم‌خنده در رخ نیابی
نشسته بر بسی پروانه بینی — ز نازش سوی کس کم راه بینی

صبا از زلف او در پیش جامه پوشش — گهی قاقم گهی قندز فروشش
موکل کرده بر هر غمزه غنجی — زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز — بر آن پستان گل بستان درم ریز
رخش تقویم انجم را زده راه — فشانده دست خورشید بر ماه

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد — که قفل از بر گشاید بر نیزد
نهاده گردن آهو گردنش را — به آب چشم شسته دامنش را

به چشم آهوان آن چشمه نوش — دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد — به آهوی صد آهوش بیش گیرد

ز رشک کس مستش شخ دو شان — بسا زنار رهبان پریشان
به عیب آرای ابروی هلالی — ندیدش کس که جان نسپرد حالی

بصبرستانه مجنون در خیالش — لقائم رخت لیلی با جمالش
شبی صد کس ز دل بیند به خوابش — نبیند شب کسی جز آفتابش

هزار آغوش را پر کرده از خار — یک آغوش از گلستان ناچیده بار
بفرمانی که خواهد خلق انگشت — بدستش ده قلم بینی ده انگشت

سر زلفش به ناز دلبری پُر — لب و دندانش ز یاقوت و از دُر
ز گردش گرد نقش لؤلؤ فشان — که رحمت باد بر لؤلؤ فشان

از آن یاقوت از آن لعل شکرخند — مفرح ساخته سودائی چند
خرد سرگشته بر بدنگی ماهش — دل و جان فتنه بر زلف سیاهش

لبش خوشتر ز در در فال خوانده — شب از خالش کتاب فال خوانده
ز هر بیت او هزار آشوب یابند — لبی صد هزاران بوسه چون قند

سر فتنه شده بر جان پاکش — نوشته عنبرش بر عنبر پاکش
رخش نسرین و بویش بوی نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکرخندان لبش را نوش خوانند — ولیعهد مهین بانوش خوانند
پریرویان گردان کشور امید — همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز نهضت زادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی — به زیبائی دلاویزی جهانی

همه آراسته بارو و جامند — چو مه منزل به منزل می خرامند
گهی بر خرگه مه مشک بیشند — گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز بس تیغ سیه شان روی آهنگ — کناره چشم زخم آمد گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند — بگیتی جز طرب کاری ندارند

بهست آید بهاغی پر ز بستان — یکی بستان همه بستان پستان
بقامت هر یکی آزاد سروی — خرامان چمن رو همی تدروی

دهان تنگ شان شیرین چو شکر
بخوشبوئی ولی خوشتر ز عنبر
بغمزه تیر دل از ابرو کمان ساز
همه باریک بین لیکن ست انداز

بناوک چشم کوکب را بدوزند
بعشوه جان عالم را بسوزند
چو باشد وقت زور آن زورمندان
کنند از شیر چنگ از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور
بهشت آن طرف و آن لعبتان حور

بهین یادگار او اقلیم دارد
بسی نیکو نه زر و سیم دارد

صفت شبدیز و شبرنگ

بر آخور بسته دارد ره نوردی
کز او در تک نه بیند باد گردی
بیک صفره که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان باز ماند

سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بگاه کوه کندن آهنین سم
گه دریا بریدن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
برد عاشق ترا از مرغ شب‌آویز

یکی زنجیر در پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد
ز شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
بیکبار مهر بر شیرین نهادند
بدان شیرین سخن اقرار دادند

کر استادی که در چین نقش بندد
پسندیده بود هر جا و پسندد
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت
کزان سودا نیاسود و نخفت

همه روز از این حکایت باز گفتی
جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند پیمود
بخشک افسانه خرسند می بود

نشسته شاه یکشب با دو چون خویش
بلب خندان ولی دل حیران و مدهوش
چو کار از دست شد دستی بر آورد
صبوری را بزیر پا در آورد

بخلوت با دبستان خوش اندر خواند
ببسته زین بستان بادی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار
بکار آیم کنون کز دست شد کار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن
چو گفتی سوی خوزستان گذر کن

ترا باید شدن چون بت پرستان
بدست آوردن آن بت ز بتستان
ببین از کار پیدا و نهانش
بهر اندیشه ای نیکو بدانش

نظر میکن که در دل داد دارد
سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد
بدو زن تا مرا نقش گیرد

گر آهن دل بود شیرین بگردد
خبر کن تا نکوبم آهن سرد

گفتار اندر رفتن شاپور در طلب شیرین بار اول بارمن

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

بچشم خوب بیناد دشمن نکوخواه
مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
جوابش داد کای گیتی خداوند

چو من نقش قلم را در کشم رنگ
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص را دامن کنم سر
ببرد مرغ گو را من کشم پر

بچاره کردن کار آن چنانم
که هر بیچاره را چاره دانم
مدار از هیچگونه گره بر دل
که باشد گر دهی بر دل ز ره بیل

چو مشکین جعد شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

بزیر تخت نرد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور / فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست / کدامین سبزه شان منزل مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گران سنگ / چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست / بدان جا انجمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی شفق دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید

بگه تر زان بتان عشرت انگیز / میان دربست شاپور سحرخیز
بران سبزه شبیخون کرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست / بعینه صورت خسرو برو بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی / بچسپانید بر شاخ درختی

وزان جا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گلدسته بستند

گه از گلها گلاب انگیختندی / گه از خنده طبرزد ریختندی
بهر دستانی زنا شوئی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دسته با دوست / نمی گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر گل می نشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگان را / چنان کائین بود دوشیزگان را

چو خالی بود جا از چشم اغیار / ز مستی قصه شان ورده در کار
گه آن میداد بر گلها درودی / گه این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی سماعی / بجز خرم دلی در دهر کاری
دران شیرین لبان آن خسار شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میداد و باده گاه می خورد
چو خود بین شد که آرام صورت ماه / بران صورت فتادش چشم ناگاه

ز حیرت همچو گل شد زرنگ رویش / پریشان شد چو زلف مشکبویش
دران صورت بدید از خود نشانی / بهو خود را نیافت بیخود شد زمانی

بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کرد این [illegible] پنهان ندارید
بیاوردند صورت پیش دلبند / بران صورت [illegible]

چسپان نمودن شاپور تصویر خسرو بر شاخ درخت دیدن او را و بیهوش شدن او بار دوم

نه دل میداد ازو دل بر گرفتن / نه یارا کش نهد در بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد

چو می دید از هوس میشد ز دستش / چو میکردند پنهان باز می جستش
نگهبانان بترسیدند ازان کار / گزان صورت شود شیرین گرفتار

دگر ره دید چشم مهربانش | دران صورت که بود آرام جانش
دران اندیشه بد از خود نشانی | چو خود را دید بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن ناساز گفتن | کزان گفتن نشاید باز گفتن
بدانستند کان کار پری نیست | عجب کاریست کار سرسری نیست
که سر بازی کنیم و جان فشانیم | مگر کاحوال صورت باز دانیم
بیاری خواستن همسو زاری | که یاران را زیاران است یاری
بسا کاری که از یاری برآید | بباید یار تا کاری برآید
میان آن بتان شیرین دلکش | چو گل خندان نشسته خرم و خوش
بیا تا این حکایت سر کنیم نوشیم | برین تمثال نوشین باده نوشیم
پیاپی شد غزلهای عراقی | برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بهر نوبت که می بر لب نهادی | زمین پیش صورت بوسه دادی

شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی | گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل هر گشته را دنبال برداشت | بپای خود شدن آن تمثال برداشت
چو آن گلبرگ ریزان بر سر خاک | گل صد برگ را دیدند غمناک
ازان اندیشه پیشانی گرفتند | بران صورت ثناخوانی گرفتند
چو شیرین دید کایشان راه جویند | براه چاره سازیست گویند
ترا از یار نگزیرد بهر کار | خدایست آنکه بی مثل است و بی یار
بخود مشغول شد هر دلستانی | همی گفتند هر کس داستانی
بدان بت پیکران گفت ای دلارام | کزین پیکر شدم بیخواب و آرام
دگر باره نشاط آغاز کردند | می آوردند و عشرت ساز کردند
بت شیرین نبیند تلخ در رو | ازان تلخی و شیرینی جهان
چو مستی عاشقانرا تنگتر کرد | صبوری وزیان آهنگ در کرد

یکی را زان بتان بنشاند بر راه | که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین صحرا چه جوید | وزین صورت بپرسش تا چه گوید

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز | بآیین مغان در داد آواز
تن شیرین گرفت از رنج سستی | کزان صورت نماندش کس درستی
بشاپور این ظن او را در افتاد | نقط زد گرچه بر کاغذ بیفتاد
مگر داند کاین صورت چه نامست | چه آیین را رود جایش کدامست
چو بشنید این سخن شاپور هشیار | بدل گفتا که تخمم گشت بیدار
فسونی زیر لب میخواند شاپور | چو نزدیکی کرا کاری بود دور
بپاسخ گفت کاین را گفتنی هست | دگر هست آنکه کس را گفتنی نیست
چو شیرین این سخن زیشان شنود | زگرمی در جگر جوشش بجوشید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا | نشد تفسیر این صورت هویدا
چو شیرین دید در سیمای شاپور | نشان آشنائی دادش از دور
اشارت کرد کان مرغ را بخوانند | وزین در قصه با او در میانند
پرستاران بگفتن راه رفتند | بکهبد حال صورت باز گفتند
اگر اقبال خسرو یار باشد | چنین سختی کجا دشوار باشد
چو ماهی صید را در دام خود دید | دران جنبش صلاح کار خود دید
پرستاران بر شیرین دویدند | بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
روانه شد چو سیمین کوه بحال | درآورده بکوه آواز خلخال

درین گرداب محنت پای من سست / گذشت آب از سر من کار من جست
درین محنت کسی همدم ندارم / زبان با هیچکس محرم ندارم

ز غربت غم شدم افتاده دلی / بماندم چون خر بیمار در گل
نشانم ده ز ره‌ای رهنمائی / دهی کارم ازین غم رهائی

که این غم در دل من کار کرده است / تنم چون نرگس بیمار کرده است
بدو شاپور گفت ای شاه خورشید / دلت آسوده باد از غم جاوید

چو افتاد اندرین گرداب کشتی / بساحل بر ازین غرقاب کشتی
صواب آنست که بگشائی کمر راز / کنی عهدی و سوی نخجیر پرواز

ازینجا چون خرامی سوی خانه / بر انگیزانه پی رفتن بهانه
چو مردان بر نشین پشت شبدیز / به نخجیر آی و از نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره سیر و میل و میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را

سمند شاه بر زین لعل پایه / قدم تا سر لباسش لعل پایه
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل

دگر نه از مداین راه می پرس / ز هر کس جای شاهنشاه می پرس
چو ره یابی باقصائی مداین / روان بینی خزاین بر خزاین

ملک را هست مشکوئی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار
بدان مشکوی مشکین گیر فرود آی / کنیزانگین شاه بنالی

دران ساعت پسندی هر چه گفتم / چو دیدی گردی آگه از نهفتم
رها کن تا رسد شاه جوان بخت / رسائی ز زمین تا آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب از ماه میکن
وگر نه با تو بیچون سایه با تاج / بدین اندر درایست نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در سر گرفت و جلد در نور
دران انجا رفت جان و دل امید / بماند او ماه با ماه چو خورشید

و دیدند آن شکرفان خوش شیرین / بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختر از ماه تابان / که زین منزل شوند اندر شبستان

بنعل تازیان کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند ملکان نوازان / چو سر افشان خوش چون رشید تابان

سخن گویان بحق گویان همه راه / بسر زدند ره را تا وطن گاه
ازان رفتن برآشوبند یکچند / دل شیرین بفرمود اندران بند

خیال صورتش در چشم مانده / چنان کز چشم خواب بیش مانده
همی دریا دبودی آن صنم را / که گوئی بیشم آن شاه عجم را

شبی کز شب جهان را چهره کم زد / جهان از دیده خواب آلود کردند
پرند سبزه بر خورشید بستند / گلی را در میان بند بستند

بیانو گفت شیرین ای خداوند / چو من بنده هزارت بیش در بند
برون خواهم شدن فردا بنخچیر / بدین حجت که دارم دست من گیر

یکی فرما بفرمایی خداوند / که تا شبدیز را گشایم از بند
برو شبنم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خانه باز گردم

مهین بانو جواب شود کای ماه / بهامر کسی صد ملک نخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تند است و بس تیز

چو رعد شد باشد دغز بین
وگر بر دی پشتی ناگزیر است
رخ گلچهره چون گلبرگ بشگفت
برون آمد ز درج آن نقش چینی
بتان چین بخدمت سر نهادند
چو شیرین دید وی مهر تابان
بتان از سر سر بازی ساز کردند
که رسمی بود کان صحرا خرامان
شدند از روضه حوران دلکش
دران صحرا روان کردند رهوار
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز
گمان آمد که اسپش سر کشیده است
بجستن تا شب و مساز گشتند
بدرگاه مهین بانو شبانگاه
که سیاره چه شب بازی نموده است
مهین بانو چو بشنید این سخن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
گلی بودی کدامین غارت افگند
چو آهو زین غزالان شیر گشته
کجا سر زد کو جانم چمن اشکشت

چو با تیز باشد در پریدن
بشب زیباتر از بدر منیر است
زمین بوسید خدمت کرد و خوش گفت

نباید کردن تندی و تیزی
لگام پهلوانی بر سرش کن
چو بر زد بامدادان خازن چین

گریختن شیرین از شکار بر پشت شبدیز بسوی خسرو

بچربی گفت کای شیرین زبانان
دگرگون خدمتی آغاز کردند
بصید آیند بر رسم غلامان
بصحرای چو مینو خرم و خوش
دران صحرا بصحرا پای بسیار
سوار تند بود و مرکب تیز
ندانستند کو سر کشیده است
نبو میدی هم آخر باز گشتند
شدند آن اختران بی طلعت ماه

که بسم الله بصحرا می خرامم
بکردار گله داران چون نوش
همه بر گرد شیرین حلقه بستند
زمین از سبزه خیمگاه آهو
سرانجام اسپها را زدادند
چو مرکب گرم کرد آن پیش یاران
پس آن چون سایه دنبالش دویدند
ز شاه خویش هر یک دور مانده
بدیده پیش تختش خاک رفتند

زاری کردن مهین بانو از فراق شیرین

بسر بر خاک ره هم بر سینه خارا
بدین سوگ بلا را تازه میکرد
ندانم تا کدامین ره رت افگند
گرفتار کدامین شیر گشتی
که هر شاخ رنگی بوجان من ادا

از ان غم دستها بر سر نهاده
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
چه افتادت که مهر از ما بریدی
چو ماه از اختران جستی جدائی
رخست ماه است تا خود در که تابد

که در زیر آتش ستیزی
بزیر خود ریاضت پرورش کن
بدرج گوهرین بر قفل زرین
شدند آگه ز ره باخود نقش بینی
بسان سرو بر پا ایستادند
که تا بسمل شود صیدی بدام
کمر بستند بکران قصب پوش
چو حالی بر نشست او بر نشستند
همه از مشک پر خالی ز آهو
عنان از دست مرکب باز دادند
برون افتاد از ان هنگ سواران
ز سایه رهگذر گردش ندیدند
بدل رنجه تن رنجور مانده
تسلیه حال شیرین باز گفتند
بت طناز ازما چون ربوده است
صلا در داد غمهاے کهن را
ز دیده سیل طوفان برگشاده
ز من چشم بد چشم بد بود ناگاه
کدامین مهربان ره بر گزیدی
نه خورشیدی چنین تنها چرائی
منت گم کرده ام تا خود کرا یی

همه شب تا بروز این نوحه میکرد
غمش بر غم فزود و درد بر درد

چو مهر آمد برون از چاه بیژن
شد از نورش جهان را دیده روشن

کله داران بخدمت سر نهادند
بنوبت گاه فرمان ایستادند

همین بانو برفتن میل بنمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده
که بازی بود از دستش پریده

چو حسرت خورده بر پرواز آن باز
همان باز آمده در دست او باز

بدیشان گفت اگر باز گردیم
دگر با آسمان همراز گردیم

ندا مکانست در هیچ آخوری
کر بایم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار و دام دیده

کبوتر چون پرید از کف چه نالی
کر با برج آید از باشد هلالی

همی چندان شکیبم در فراقش
که برتی پایم از نعل آتش

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم
دگر ره با طرب همراه گردم

بکن صبر ور رسانم گنج را باز
بدین شکرانه کردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند
بجز فرمان بری چاره ندیدند

وزان سوی دگر شیرین شبدیز
جهان را می نوشت از بهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ میبود
زره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان
همی شد ده بده سامان بسامان

رخش سیمای کم بختی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته

نپوشیده بران افسانه راز
که در راهش زنی شد چاره ساز

فگنده آئینه و آن شانه را جست
کزین کوه بدی ان بیخ پیوست

زنی کان شانه و آئینه بفگند
ز سختی شد بکوه و بیشه پابند

شده شیرین ز ران او از لبش بند
غبار آلوده چندین بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند
بتنگی باد را چون کوه میماند

بنو آئین ز شمس گاه و بیگاه
بکوه و دشت میشد راه بر راه

نشان میجست میرفت آن دل افروز
چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیک منزل همی ماند
خبر پرسان خبر پرسان همی راند

نگارا ز بستر از یادی نمی برد
زمین را دور چرخ از یاد می برد

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را
بتلخی داد دل بیچارگی را

رسیدن شیرین بچشمه آب و غسل کردن بدن و خسرو دید آنرا

پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن خشنده جانی
شده ظلمات آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر برنشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست
در اندیشه به نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر از شهری گردون برآورد

پرند آسمان گون بر میان زد
شنا اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرد نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چندین نیل گون شکر زد آنگاه

تن صافش بغلطید در آب | چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید | غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برد آبش | ازان چشمه که خواند آفتابش
چو اصل پیکران سیمین دوش | سواد آب را کرده زره پوش

در آب انداخت گیسو را چون شست | نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
دمشک آرایش کافور کرده | زکافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش بودن | که هامانش نخواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب | ز بهر میهمان میساخت جلاب

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی ارمن بسبب گفت پدر خویش،

سخن گوینده پیر پارسی خوان | چنین گفت از ملوک باستان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد | به پیش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت | امید وصل آن دلدار میداشت

بشام و صبح اندر خدمت شاه | کمر می بست چون خورشید چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش | زشادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار | چنین تا چشم زخم افتاد در کار
کرا ز پولادکاری خصم خونریز | درم را سکه زد بر نام پرویز

بشهری فرستاد آن درم را | بشوراندند ازان شاه عجم را
زبیم سکه و نیزه و شمشیر | بهر اطراف شکن گرگان جهانگیر

چنان پنداشت آن مطلوب شاه | که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان دل شد که یعنی چند بازو | بگو شاه نو را بند سازد

حسابی برگرفت از راه تدبیر | بشود آنگه زبان بهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن | نه در عقد آن منشور گرفتن

هراس کو راستی را دل پذیرد | جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید ازان معنی خبر یافت | شه نو را ز خلوتگاه دریافت

حکایت کرد کاختر در وبال است | ملک را باز قصد گوشمال است
نیاید رفت او زین چند از پیش | شتاب آورد و دل بر زن خویش

مگر کین آتشت بیند دگر روز | وبال اختر سود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه | هلاکش را همین سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشکبویان | وصیت کرد با آن هر دو یاران
که من خواهم خرامیدن بنخچیر | دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر

گرا بنا پستانی درین باغ | چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است | شما باشید خورشید آن کنیز است

شما خندان و خرم دل نشینید | طرب سازید و رودی نغمه چینید
در آبی اندر و تیمار دارید | همش را زجمله خاصان شما رید

اگر باشد درین مشکوی خرم | نگوئیدش سخن از بیش تا کم
بخانیدش که تا بینم نشینند | طرب سازید و شادی گزینید

دگر تنگ آید از مشکوی خضرا | چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
دران صحرا که خواهد تا زید | بهشتی روی را قصری بسازید

چو گفت این قصه برخاست چون باد | سلیمان را بجیب پریزاد
بران صورت که دل دارش گواهی | خبر میداد از الهام الهی

دلی چون دید آن شیر شکاری — بهم بر شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخچیر — که نبود شیر صیدافکن زبون گیر

بصبری کاورد فرهنگ در هوش — نشاند آن آتش جوشیده در جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد — نظرگاه دگر جای طلب کرد

بگرد چشمه دل را دانه میکاشت — نظر جای دگر مشغول میداشت
چو روز از مه نگه پاینده خسرو — روان شد سوی آن ماه سبکرو

دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند — دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
هم او را روز اول چشم زد راه — هم این از چشمه افتاد در چاه

بر چشمه کشاید هر کسی رخت — بچشمه نرم گردد توشه سخت
نه بینی چشمه را کز آتش دل — نداد تشنگان را پای در گل

جز ایشان را که رخت از چشمه بردند — ز نرمیها بسختیها سپردند
نه خورشید جهان بل چشمه نوش — بدینکار است این گردنده گردون

ز شب میکرد مه را پرده داری — که خاتون بر نتوان بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز — قبا پوشید شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کین جوانمرد — که زد برگرد من چون چرخ ناورد
شگفت آمد مرا گر یار من نیست — دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعلست کانش — اگر دلدار من شد کو نشانش
بنود آگه که شاهان جامهٔ راه — دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز — گل خود را باین شکر درآمیز
گر آن صورت [illegible] نشست — خبر بود آن و این باری عیانست

دگر ره گفت زین ره روی برتاب — روا نبود نمازی در دو محراب
بیک ساغر دو شربت خورد نتوان — دو صاحب را پرستش کرد نتوان

اگر هست این جوان آن نازنین شاه — نه جای پرسش است آخر گزرگاه
هنوز از پرده بیرون نیست آن کار — ز پرده چون برون آیم بیکبار

مرا آن به که شه در پرده بیند — که بی پردگان گردی نشیند
عقاب خویش را در پویه ره داد — ز نعلش گاو ماهی را خبر داد

نگاور بر صبا پیشی گرفته — ز جنبش از فلک خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی — بچشم دیو در میشد به تیزی

پس از یک لحظه خسرو باز پس دید — بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید
بهر سو کرد مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بر آن چشمه زمانی — ز هر سو جست از آن دلبر نشانی
چو بسیاری دوید از هر سوی شاه — تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

شگفت آمد دلش را کان چنین نیز — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ — تو گفتی مرغ شد پرید بر شاخ

گهی دیده به آب چشمه می شست — چو ماهی ماه را در آب می جست
زمانی پل بر آب چشم بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی

ز چشمش برد آن چشمه سیاهی — درو غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز آن نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او

رو شد بیزار در باغ می جست — بچشم باز چشم زاغ می جست
بهر سو حمله زد چون باز نخجیر — که زاغی کرده بازش بال گلگیر

از آن زاغ سیه کشته مانده باغ — جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده ز آنجه سیه باز سپیدش — درخت خار گشته مشک بیدش

ز بیدش گریه بید انگیز کرده
برآورد از جگر سوزنده آهی
بنادانی ز گوهر داشتم ننگ
نباشد سود من زین قصه کردن
شنیدم کز خوش آبی زر شود خاک
بران سایه چو من دل می نشاندم
برون آمد گلی از چشمهٔ آب
که فرمودم که روی از نسیه گردون
همه جای شکیبائی ست و دست
اگر من خوردمی ان چشمه آبی
درین باغ از گل سرخ و گل زرد
زنم چندان طپانچه بر سر و رو
مگر آسوده تر گردم درین درد
کسی کو راز خون آماس خیزد
زمانی بر زمین افتاد بیهوش
سهی سروش فتاده بر سر خاک
وگر بود او پری دشوار باشد
سلیمانم ببایدنام کردن
سلیمان را مسلم بود این کار
سلیمان نیستم چه چاره گفتم چون
دران بازیچه سرگردان بماند

سرشکش تخم بیدانجیر خورده
که در آتش بشد مرغ چون گیاهی
کنون میبایدم بر دل زدن سنگ
مگر اندوه جان غصه خوردن
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
چو سایه لاجرم بی نور ماندم
ندانم دیده بیدار است یا خواب
چو بخت آید ترا ابر ره بگردان
جز این کجا که صبر من بود دست
نبایستی زدل کردن کبابی
پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
کرا باریت رطب نیر و زهر موی
تنور آتشم لختی شود سرد
که آسوده شود تا خون بریزد
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
شد لرزان چنان کز باد خاشاک
پری چون چشمها بسیار باشد
ببرد نگاهی پری را رام کردن
نه خسرو را که از جان گشته بیزار
دلی چون جگر دارم پر از خون
ز مدهوشی دلش حیران بماند

خمیده بیدش از سودای خورشید
بهاری یافتم زو بر نخوردم
گلی دیدم نچیدم بامدادش
درآبی نرگسی دیدم شگفته
همائی بر سرم میداشت سایه
ندانم نگردد خشک این گلستان
کنون کان چشمه را گل نه بینم
که دامن پر ز طعم ابر ان داشت
چو برق السجان چراغی برفروزم
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
من مسکین بسی جگر در خون کشید
کنم چندان تظلم در زمانه
ز بحر دیده چندان دربارم
زمانی گرد چشمه گشت نالان
ازان سرو روان کو خفته رفته
بدل گفت گر آن ماه آدمی بود
بکس نتوان نمود این بار و ری را
بجفت مرغ آبی باز کی شد
مراد این کار کامی بر نخیزد
کجا شاهد نمود این قصه را باز
فلک تختش بمهر آورد دولتشاه

بلی هم چو چوگان کر بن از بید
نواتی دیدم ولب تر نکردم
دریغا چون شب آمد برد بادش
چو آبی خفته در دآب خفته
سر سرم را ز گردون کردی پایه
تبرزینم تبرزین چون دچون
چو خار آن که با آتش نشینم
که آن باغ ارم بگذشت بگذا
شکیب خام را بر وی بسوزم
که چون مالی بسالی زو دخیزد
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
که تا شیری نشانم بر فشانه
که تا آن گوهر آید در کنارم
بگریه دستها بر چشم مالان
ز سر دشت آب واز گل گرفته
کجا آخر قدم گاهش زمی بود
که خسرو دست بیدادی ببیند
پری با آدمی دمساز کی شد
پری پیوسته از مردم گریزد
سر با دردار از من چنین راز
چه مستی عشق بدبازی غلط با

بدل اندیشه آن ماه می برد / چو ستانش خیال از راه می برد
خیالش می نشاند از بیم بیرون / اگرچه دل همی زد موج در خون
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد / کز آن خامی چه گویم آهن سرد
نباشد سود من زین قصه کردن / بجز اندوه جان و غصه خوردن
ازین اندیشه بگذشت باز میگفت / شکایتهای دل با راز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک از من راه برداشت
بدهقانی چو گنجی باد خواهد / نخست از رنج برجش یاد خواهد
مگر خار درشتم زره بماند / گل شمشاد را قیمت که داند

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در شهر مداین

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بباید داغ دوری نیز چندی / پس از دوری غمی کش آید پسندی
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت / ز نزدیکی بدوری مبتلا گشت
بپرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته / در آیین عروسی روی شسته
فرود آمد نقیبان را نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرریزان مشکین / گزیدند از حسد لبهای زرین
بر سم خسروان بنواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو را نگویی / با تش خواستن رفته است گویی
بیاورد آنکه چون صبح دلکش / دزان آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش را ز پرسیدن گرفتند
که چون و از کجایی و از چه نامی / چه حالی و چه مرغی ز چه دامی
پری رخ زبان تا هر هنر میکرد / دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح حال من بختی دراز است / بجا گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن سپه را دارید بیرنج / که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
چو زین گفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسپ را بر آخور شاه
دگرگون نیز پوری کوند سازش / بیا بستند پرده بی طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرود آسود و امن گشت و خوش خفت
درین اندیشه میبود آن دلاویز / که حاضر نیست گویی لیک پرویز
اگرچه مدتی تیمار میخورد / بیاد روی خسرو صبر میکرد
رقیبان را که مشکو داشتندی / شکر لب را کنیزان کاشتندی
شکر لب با کنیزان چست میساخت / کنیزانه بدیشان نرد میباخت

رسیدن خسرو بارمن و مهمان شدن بر مهین بانو که عمه شیرین بود

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم آبریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا درگذشت / ز نومیدی دلش مجروح گشت
دگر ره شادمان میشد بامید / که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم / اگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرز بانان را خبر کرد
سوادی دید چون نزهتگاه جمشید / درو نقش از ارغوان سبز و بید

همه ملکش چو خط دو جلالی | نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشه سوسن و گل تازه بودش | ریاحین بیش از اندازه بودش

علمداران برابر میدویدند | زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند | بروشن روی خسرو آرزومند

فرود آمد بران گلزار خندان | بهشتی دید پر غلمان و حوران
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا | مقام افتاد روزی چندش آنجا

شهنشه را نشاطی در سر آمد | وز آنجا یک دو هفته خوش برآمد
پس آنگه مجلسی نوساز کردند | نواها مطربان آغاز کردند

شراب لعل گون افگند در جام | پیاپی کرد جام از صبح تا شام
چو از عشرت برآسودند یکچند | ملک هر لحظه دل میداشت دربند

اگر چه با طرب میبود با جام | دلش در بند شیرین بود بادام
چو روزی چند ز عشرت برآسود | چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود

وز آنجا سوی موقان سر برآورد | ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت | بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شه آورد پرواز | سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه | فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج | دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار | جهاندارش نوازش کرد بسیار

بزیر تخت شه کرسی نهادند | نشستند و دگر قوم ایستادند
شهنشه بازپرسیدش که چونی | که با دولت تو بنوعی فزونی

بهانیت آوردم گرانی | مبادت درد سر از میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی | بسجده داد خود را سرفرازی

نفس بگشاد چون باد سحرگاه | فرو خواند آفرین ها در خور شاه
بدین طالع که پشتش را قوی کرد | پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته نوبت گاه خسرو | روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس از یک هفته روزی کار بخان روز | ندیده آفتاب عالم افروز

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت | چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
چو مرزنگوش خط نو دمیده | بسی دل را چو طره سر بریده

بساط شه ز ریفانی غلامان | چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن بر کام هر کس | بمولائی برآمد نام هر کس

برامش ساختن میلی رفیع شد کار | بحاجت خواستن بی منع شد بار
مهین بانو زمین بوسید برجست | بخسرو گفت ما را حاجتی هست

سرود الملک بر ربع زانوی | زمستانی بد آنجا عیش سازی
هوای گرم سیر است آن طرف را | فراخی ها بود آب و علف را

ریاحین در زمینش گستریده | درختش سر بکیوان برکشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو | همه سرویش چو جان چون پیکر تو

درخت جویبارش زغوانست | در آنجا هم گل و هم زعفران است
همه فصلش چو خرم نوبهار است | مقام مجلس و جای شکار است

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر | بدان نزهت خرامد سوی نخچیر
ملک در زیر لب چون گل بخندید | برفتن سوی موقع مصلحت دید

اجابت کرد خسرو گفت نخچیر | تو میکن کار ما هم من ز قفا نیز
مهین بانو برفت از حضرت شاه | بدل خرم همی شد تا وطنگاه

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک تاج و تخت آنجا کشیدند

ز هر سو خیمها کردند بر پای / گرفته زان حوالی هر کسی جای
بس بانو ز درگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

شد آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می تلخ از غم شیرین همی خورد

چو شیرین در مداین بد نهاد / بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

ترتیب کردن قصر شیرین در مداین و صفت آن فرماید

پس از ماهی که آسایش اثر یافت / ز بهرام این سخن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخچیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرو آمد ویش از بینوائی / که کارش داشت الحق بینوائی
چنان تا مدتی در خانه میبود / نه بی صبری لیکن یوانه میبود

بسی با خویشتن بر خویشتن زد / فرو برد آن نقابش را و تن زد
حقیقت شد ز ارکان کلیوه / که میکردند رو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگرچه با شما عشرت فزایم / نمی سازد درین آب و هوایم
مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورده / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز / کای شمع بتان چون شمع بگداز

ترا سالار ما فرمود جائی / مهیا ساختن بر خوش هوائی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفتا آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که زو در رشک ماندند / بخلوت مهر بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد دانا / مهندس بر همه کاری توانا
بدست تست ما را چاره ساز / دل ما زاندوه غمها بپرداز

که جادو نیست اینجا کاردیده / ز کوهستان بابل نو رسیده
چنان سحرکاری دست آرد / که سحر سامری بازی شمارد

زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا بینی گرفته ریزه در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام / بماند تا قیامت یک گام

زما قصری طلب کرد است جائی / کزان شورنده تر نبود هوائی
مقامی باید او را دور زانبوه / ز مردم پاک خالی کوه در کوه

بدان تا مردم آنجا کم شتابند / ز جادو جادوئیها در نیابند
بدان جادو سخنگوی عجب کن / هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن

همه سیلش بکوه و غار باشد / نشیمن گرگ و شیر و مار باشد
همی گوید بیا زودی بشادید / ز بهر من یکی قصری بسازید

بیا زانجا چنان قصری که شاید / زما درخواست کن هرچه بباید
پس آنگه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار

چو مهتا شاد شد از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور زانبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی گرم و دلگیر / که گر طفلی شود در هفته پیر
بده فرسنگ از کرمان شاهان دور / نه از کرمان شهان را زجهان دور

چو گوره تنگ چشمان کور تقدیر / ز دوری جای شیرین بود دلگیر
بدانجا رفت کانجا کارگه ساخت / بدو رنج چنین قصری بپرداخت
بلند هر که آنجا اسب تازد / که شیرین را چنین تلخی نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر / ز شکر رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نورسیده / خیانت کاری شوهر ندیده
دران زندان سرای تنگ میبود / چو گوهر شهر بند سنگ میبود
غم خسرو رفیق خویش کرده / امیدی را نصیب خویش کرده
چو خواهد بود وقت سازگاری / هم از دل نماید بخت یاری
شب و روز از هوای خسرو آگاه / دو چشم خویشتن میداشت بر راه
یکی روز از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عیدش روز خوشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو / چو جنبت ساز داده مجلس نو

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او

وشاقان ساغر از مهر نشسته / روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی ارغوان آواز داده / ز پرده سحر فرعون باز داده
ز عشرت چنگ را حالت رسیده / ز سودا نای ناله برکشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی / فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ پولاد / سنان محرمان را داده برباد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نبیذ خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل زرین بر آتش
ز گال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در شب گیاهی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی / که بالای سیاهی نیست رنگی
اگر کز روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ابرو رنگ
بلوغ شعله بر دهقان انگشت / بنفشه می درود و لاله می کشت
سیه پوشیده چون اعیان کسا / گرفته خون خود دیبای منقار
عقابی تیز پر خود کرده بر خویش / سپیداری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگئی را سر بریده
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده زندخوانی
دبیری ز حبش رفته بلغار / بشکر نقره داوی کرده پرکار
بستان گشته چون ریحان خوش بش / که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز مشک آن خم در آتش نشین تاج / گهی تیهو بر آتش گاه دراج
ترنج و سیب را بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
زبان گشته بنقل آن کبابی / گهی کبک و همی گه مرغ آبی
زبس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه‌ای یادی باد نوروز
جوانان تازه کرده داد صبحی / بسر برده تمامی شب را در صبوحی
ز چنگ ابریشم جهان نوازان / درید پرده‌های عشق بازان

سرو پهلوی در ناله چنگ ‌ فگنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد ‌ مغنی راه موسیقار میزد

بیان دیگر

غزل برداشته رامشگر رود ‌ که پدرود ای نشاط و عیش پدرود
چو خوش باغیست باغ زندگانی ‌ گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه ‌ گرش باشد اساس جاودانه
ازان سرد آمد این قصر دلاویز ‌ که چون جا گرم کردی گوید خیز
چو هست این برخ خاکی سست بنیاد ‌ ببادش ده که با پیدا شد از باد
زفردا و ز دی کس را نشان نیست ‌ که آن بگذشت و این اندر میان نیست
تبرک خواب میباشد شبی گفت ‌ که زیر خاک میباید بسی خفت
یک امروز است ما را نقد ایام ‌ بر دهم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک امشب پر خنده داریم ‌ یک امشب را بشادی زنده داریم
ملک سرمست و ساقی باده بر دست ‌ هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد ‌ ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر در بازخواهر بنده شاپور ‌ چه فرمائی در آید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای ‌ دلش می عقل را شد کار فرما
بفرمودش در آوردن بدرگاه ‌ ز دل گرمی نخوش آمد دل شاه
که بدل ره بش نه امید از بیم ‌ بشمشیر خطر گشته بد و نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است ‌ بلای چشم در راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست ‌ غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه ‌ کز و سرخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقشبند با نوی دست ‌ زمین را نقشهائی سی بست
زمین بوسید خود بر جای بیبود ‌ بزم بندگان بر پای بیبود
گرامی کردش از تمکین خود شاه ‌ نشاند در او خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش ‌ شگفتیها که باشد سرگذشتش

بیان دیگر

دعا بر دانشت و دل هشیار مرد ‌ که شه را از زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش ‌ میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش با سعادت باد برباد ‌ نو نو هر روزش اقبال گرباد
حدیث بنده را در چاره سازی ‌ بساطی هست لیکن با درازی
چه خوش فرمود گفتا چون نگویم ‌ رضای شاه جویم چون نجویم
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی ‌ برآوردن مقنع وار ماهی
وزان صورت بصورت باز خوان ‌ با فسون فتنه را بازکردن
وزان چون بنده دانش بود راهش ‌ فرستادن بترکستان بماهش
زاول تا بآخر آنچه دانست ‌ فرو خواند آنچنان کش بود نیست
ازان پنهان شدن چون مرغ نوره ‌ وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه
سخن چون زان بهار نو بر آمد ‌ سرورش بیدار خسرو بر آمد
شفاعت کرد کان خورشید خسار ‌ بگو تا چون بدست آید گرفتار
مهندس گفت کردم هوشیاری ‌ دگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم ‌ بدو کان کمان گر بر گذشتم
بپیمودم سراسر مرز آن بوم ‌ سواد آن طرف تا سرحد روم

بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین دل سیمین میان را
چو دیدم تیز رانی تازه رویی / مسیحی بسته در هر تار مویی

بگلرخ چو شاه نو نغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
سیانی یافتم کز ساق تا رو / دو عالم را گره بسته بگیسو

دهانش کرده با تنگیش زوری / چو موز سنانی اندر چشم موری
اگر وصف جمالش بر تو خوانم / فرو ماند دران گفتن زبانم

کجا بتوان صفت کردن ز رویش / چه گویم زان کمند مشکبویش
بدر دو چون نگه کردم سراپای / مثالی برگرفتم زان دلارای

نبوسیده لبش را هیچ هستی / مگر آیینه دانم هم به مستی
دهانی تنگ چون روزی درویش / دو گیسو چون کمند افکنده در پیش

نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود آنهم ببازی
میانی لاغر تر از مویش میانش / لبی شیرین تر از نامش روانش

اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد / دو نرگس مست عالم زنده از یاد

دو گیسوش چون دو گوهر بر رخ ماه / فروزان تر ز کوکب در سحرگاه
طراوت برده لعل از بادام / یگانه یکیخ تر اجزای اندام

اگر حور و پری بیند جمالش / پری دیوانه گردد از خیالش
چو آن سر را بزرفتن تیز کردم / پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم

دونده ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش در ماندم

نگاری چنین بر پشت رهوار / فرستادم بحیلتهای بسیار
چنین دانم که آن سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده

شد از دلدادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / بر او بسیار بسیار آفرین کرد

سر از قصه‌های خویش برگفت / چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی دل و قولش را بر شاه

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشت شان کان رنج طناز / با قصای مداین کرده پرواز

قرار آن شد که دیگر بار شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز

دگرچه آفت عمر دراز است / چو سر با وصل دارد سهل کار است
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین بفرمان خسرو

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهین روزا که او روز جوانیست

نه هست الا زندگی خوشتر شماری / نه چون روز جوانی روزگاری
چه باشد کامی و عشق و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی

جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان و بخت جوان و دل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم / ازو خوشدل تری در عالم

نخوردی بی غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شبی طبعش گشاده
مغنی را که پایتخت بدادی / بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت دردزی باده در دست / همین بود در آمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر روز دل بیش دادش

چو آمد وقت خوان رای عالم
ز موبد خواست رسم باج پرسم

حساب باج پرسم آنچنانست
که او بر چاشنی گیری نشانست

همی خوردن نشاند آنگه جهان را
همان فرخنده بانوی جهان را

چو از جام نبیذ تلخ شد مست
حکایتها بشیرین باز پیوست

که بانو را برادرزاده بود
چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کاو هم از تو سرکشیدش
چو عنقا کرد ازینجا ناپدیدش

گر اینجا یک دو هفته با زمانم
بران عزمم که حالش باز دانم

همین بانو چو کرد این قصه در گوش
فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش

که آن در کو که می‌جستم بخواهش
نه در دامن که در دریای کم‌بیش

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه
که مسند بوس بادت مهر و ماه

بدین گفتار تو دلشاد گشتم
ز بند غصه‌ها آزاد گشتم

من آنگه گفتم او آید فرادست
که اقبال ملک بنده بیوست

وزان پس بوسه بر دست شه داد
که شاها چاکرت خورشید مه باد

بحکم آنکه گلگون سبک خیز
بدو بخشیم ز همزادان شبدیز

اگر شبدیز با او تام ست
بهمگامیش گلگون تیزگام است

ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخور او سوی شاپور

سبک سوی پی اش رفت پویان
گرامی ماه را یکماه جویان

بمشکو رفت و آن ماه رخسار
مع القصه بقصر آمد دگربار

رهی دید از جفا بر ماه بسته
بدان سنگ سیه ماهی نشسته

چو گامی چند آنجا بیشتر شد
درین اندیشه چندانی بتر شد

خبر دادند شیرین را که شاپور
که خسرو را ندیم خاص مستور

بهر خوردی که خسرو دستگه داشت
طریق باج پرسم را نگه داشت

اجازت باشد از فرمان موبد
خورشها را که آن نیکست و آن بد

بجام خاص می میخورد با او
حدیث از هر دری میکرد با او

ز شیرین قصه آوارگی کرد
بدل شادی بلب غمخوارگی کرد

برادرزاده بانوی غمخوار
شد از پیش بانو ناپدیدار

مرا از خانه پیکی آمد امروز
نشان آورد از آن ماه دل‌افروز

فرستم قاصدی تا آردش باز
توئی خود خاطر از اندوه پرداز

بخدمت بر زمین غلطید غمناک
خروشی بر کشید از دل شغبناک

بنوک چشمش از دریا برآرم
بدان غنچه گل آن خارا برآرم

ز ماهی تا بمه افسر پرستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

چنان کاین خسته دل را شاد کردی
امیدم هست کز خود شاد گردی

چو اقبال تو با ما سر برآرد
چنین بسیار صید از در درآرد

اگر قاصد فرستد سوی او شاه
مرا باید ز قاصد کردن آگاه

که باشد تیز کس همتک شبدیز
جز این گلگون اگر بدرگ شبدیز

دگر شبدیز بنوده مانده بر جای
جز این گلگون که دارد زیر او پای

وزانجا یک تنه شاپور برخاست
دو هفته راه زین پا بیاراست

بگلگون بر نشست آن با دل شاد
تکاور در دست ده گوی از باد

چو روزی چند دیگر راه پیمود
بدانجا شد که آن ماه جهان بود

نه آنجا از طراوت خرمی دید
نه در سیر اصفهان هیچ آدمی دید

که گرد دست اختیار اینجا چه جایست
چه خوانند اینکه منزل خوش هوا نیست

برسم بندگی بهر طرف درگاه
پیام آورد از نزد شهنشاه

بفرخ تر زمان شاه جوان بخت — بدار الملک شه بنشست بر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود — اگرچه پیش ازان فرسوده بودند
زیکسو ملک را برکار میداشت — ولایت را ز فتنه رستگاری
زبس کافتادگانرا داد میداد — دگر باره نبوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر — بپرسید از رقیبان استانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست — چو شاهنشه نظر سوی شکار برد
شه از شیرنگ این گرند بیکار — تنگ شبدیز کرد ش تنگساری
بیا دماه با شبرنگ میساخت — بامید گهر با سنگ میساخت
چو شیرین را ز قصر آورد شاپور — ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آورد شان زنگلگون بجاه — بگلزار همین با نو دگر بار
چمن را سر داد در دهنه یا حو — که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدند شیرین را بوسه دادند — جهانی و تحفت آن شخانه کردند
همین بانو نشاید گفت چون بود — بمیر و زندگانی بازیابد
سرش بر گرفت از مهربانی — که در صد بیت آن گنج در باد ش
ز گنج خسروی ملک شاهی — حدیث رفته بر وی پیش بنیا ورد
چو میدانست کان شیرنگ سیانی — دران بیمین بران تخنی شنید
سر خرم بر بی چو شید مید است — تو میل گرد و دوران نپرید
نوازشهای بی اندازه کردش — که تا بالعبتان بازی کند شاد
اگر ره چرخ لعبت باز دستی — ز مه پیرایه او آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند — همان آرزاه شین پیشه کردند
کلید فتح را رای پدید است — که رای آستین زرین کلید است

بار اول با پیران زمین

بترک مملکت گفتن خطا بود — رعیت شاد از و آسوده بودند
ز دیگر سو نظر بر یار میداشت — جهانرا از عمارت دادیاری
جهانرا عدل نوشروان شد ایان — چو از شغل ولایت باز پرداخت
نبودی یکزمان بی جام نخچیر — چو غالب شد هوای استانش
گزین قصر آن نگارین خست بر بست — ندانیم شاپورش کجا برد
عجب درمانده عاجز شد بیکار — ز شیرین بر طریق یادگاری

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بولایت ارمن

فلک را آفتاب دیده را نور — پرستاران ز نزدیکان خویشان
زمین گشتند در پایش فتادند — بسی شکر و بسی شکرانه کردند
کرا از شادی شادوران بر تن بود — چو پیری کو جوانی باز یابد
جهان در سر گرفتش زندگانی — نه چندان خورد شد لیک اندرونش
فدا کردش که مسکین هر چه خواهی — شکنج شرم در مویش نیاورد
دلیل روشن ست از عشق باری — دگر گر شه نشانها بود دیده
بگل خورشید را پوشید میداشت — دلش میلرزد تا فرمان پذیرد
همان عهد نخستین تازه کردش — همان هفتاد لعبت بابد داد
بیازی برد با لعبت پرستی — چو شیرین باز دید آن خسروانرا

گفتار در آمدن بهرام بجنگ خسرو

ز صد شمشیرزن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به

هزیمت خسرو از بهرام چوبین

برای لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای
که شد خسرو جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آوردنش رای قوی داشت

دگرگون تهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبش برد نور

بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت
پریشان کرد نقش خوب بنوشت

که زین کودک جهانداری نیاید
پدر گر کشت بادشاهی نشاید

بر دیگر عمه هم رنگ آذر
گرامی تر ز صد خون برادر

بپیچد کشوری بر رنگ زردی
ز ملکی دست بردارد بسردی

هنوز از عشقبازی گرم داغست
هنوزش شور شیرین در دماغست

ازین شاخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید

همان بهتر که او را بند سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم

مگر از بند با بندی بگیرد
دگر چون پدر هرمز او بمیرد

شما گیرید راهش را بشمشیر
که اینک میرسیدم تشنه چون شیر

بتدبیری چنین آن شیر کین خواه
رعیت را برون آورد از راه

شهنشه بخت را سرگشته بیند
رعیت را ز خود برگشته بیند

بزور اقبال را پرزور میداشت
بگوهر دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر در آورد
رعیت دست مستولی بر آورد

ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

دران غوغا که تاج او گره بود
سری برد از میان کز تاج به بود

کیانی تخت را بی تاج درماند
جهان را بر جهانجوی گرداند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام
بقایم ریخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف این نطع خونریز
بهر جانب که شد دادش شه انگیز

چو بهرام این چنین شطرنج بیاخت
ملک پرویز خوش منصوبه را باخت

بران آمد که یکسان منصوبه بازد
بر پیلان شهی شهمات سازد

چو در بازی صناعت کرد بهرام
ز غصه شاه بیرون شد بناکام

بصد نیرنگ و دستان راه بیره
بآذربایگان آورد بنگاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل
مغان عشق آتشخانه در دل

گفتار در رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه بیکدیگر

چنین گوید جهان دیده سخنگوی
که چون بنشست دران صحرا جهانجوی

نشکاری میزد و میتاخت هر سوی
برآمد شور شیرین از دگر سوی

که با یاران چابک آن دلفروز
بعزم صید بیرون آمد آن روز

دران صحرای خرم اسپ میراند
سرود عاشقانه زمزمه میخواند

که گوئی یار ما را حال چون شد
گرازان بازی ملکش دگرگون شد

چگونه رست از آن بازی بهرام
بپیشش آید در شور آن عهد ایام

نشد بر من نهانش آشکارا
کجا بر وش سپهر بی مدارا

ملک چون بیدلان سرگشته میشد
ز تاج و تخت خود برگشته میشد

ازان نگین که ملکش از دست رفته
تبرک هندوی بختش گرفته

دل اندر بر طپیدن از بهر آرزش
چو شبها برگ گیسو زو زرش

فلک حیران شد از بی‌یاری بخت ❊ فتان خیزان ز ناهمواری بخت

شکایت کرد ز احداث زمانه ❊ که پیش آورد چندانی بهانه

همی گفت آن بهی نسیم ز بهرام ❊ عتاب است اینکه با من کرد ایام

ز دوران اینهمه سختی کشیدم ❊ بسی تلخی ماندم و شیرین ندیدم

بدل رنج و بتن رنجور ماندم ❊ ز تخت پادشاهی دور ماندم

اگرچه تلخی ملکش فرو بست ❊ لبش ز تلخی بشیرین باز پیوست

دو صیاد افگن بیکجا باز خوردند ❊ بصید یکدگر پرواز کردند

بشوریده دلش غوغای شیرین ❊ فتاده در سرش سودای شیرین

دو یار از عشق خود مخمور مانده ❊ بصید اندر ز یاران دور مانده

دو شیرانداز چون سرو روانه ❊ به تیر یکدگر گشته نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده ❊ یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل برکشیده ❊ یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش ❊ یکی شکلین کمند افگنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته ❊ یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند ❊ که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز ❊ نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

چو خسرو دید آن خورشید رخشان ❊ ندانست او که شیرین است یا جان

یکی ساعت دو نظاره میکرد ❊ ز شادی خون دل فواره میکرد

بپرسید از بتان سرو بالا ❊ کلاهی تنان خورشید والا

چه خوانند این بهار دلبری را ❊ چه گویند این نگار شستری را

نژادی کان بت دلخواه دارد ❊ بگوئید از کدامین شاه دارد

بگفتند آن خوبان فرخار ❊ که شیرین است آن خورشید رخسار

چو بشنید از ایشان نام شیرین ❊ نشاطی کرد اگرچه بود غمگین

همیدون باز جستند آن خوبان ❊ ازان سرو آن خورشید تابان

یکی گفتا که هست این شاه پرویز ❊ که دستش سال و مه شد درم ریز

چو نام یکدگر هر دو شنیدند ❊ یکی آه از دل و جان برکشیدند

حریف دوستی را ساز جستند ❊ ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک ❊ فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشت از ساعتی شکر گرفتند ❊ زمین را رشک گوهر گرفتند

چو از هم باز پرسیدند لختی ❊ ز هر نیک و بد و سهل و سختی

با ایشان هم بپرسیدند خود را ❊ فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند ❊ بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا از بر زمین چون مرغ بستند ❊ بسان مرغ بر مرکب نشستند

پری‌رویی رسید از هر کنارے ❊ عنان از هر طرف راندند سوارے

مه و خورشید را دیدند تابان ❊ قران کرده ببرج عشقبازان

فگنده عشق شان آتش بدل در ❊ فرس در زیر شان چون خر بگل در

دل غمدیده در پهلو طپیده ❊ به طارم دو دو آه شان رسیده

در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت ❊ که شیرین را ز خسرو باز نشناخت

خبر دادند مو سے چند پنهان ❊ که این بلقیس گشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو میرسیدند ❊ بگرد شهر و دمن خیمه کشیدند

چو لشکر جمع شد بر پره کوه ❊ زمین گاو را بشکست از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند ❊ ز تو چون من هزارت بنده در بند

ز تاج آسمان را بهره‌مندی — زمین را از تخت سربلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور — جهان خاص خدا است یکسر

بدین نزدیکی از جمشید شاه — وثاقی هست ما را در گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد — کمربندی نهی گردن فرازد

دگر بر فرق موی گنبد نیل — فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری — به جان آیم اگر جان می‌پذیری

دگر ره کرد شیرین در سپاسش — فرو خواند آفرین بی‌قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد — ز مهمان کردن شاهنش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت — نشاط خدمت شاهنشهی یافت
برون آمد روانه با تعجیل — به استقبال شاهنشه یک میل

به استقبال شد با نزل اسباب — نثار افشاند بر خورشید مهتاب
فرود آورد خسرو را به کاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرائی پیش او سرفرازی — ده میدانش فراخی و درازی
چنان نزلی که باشد رسم شاهان — فرستادش بدست عذر خواهان

ز چندانش خزانه پیشکش کرد — که بستان در حسابش خویش کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین — چو جان شیرین شد دیدار شیرین

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را از محافظت خود از خسرو فرماید

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد — ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دار از مردم پاک — که آلوده شود دامن به خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت — ز حال خسرو شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دیدار دلکش — که چون سازد بهم خاشاک و آتش

به شیرین گفت کای فرزانه فرزند — نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی — یکی موی تو از مه تا به ماهی

سعادت خواجه‌تاش سایهٔ تو — صلاح از جمله پیرایهٔ تو
جهانی از جمالت روشنایی — جمالت در پناه پارسایی

تو بی از تخمهٔ داماد جمشید — گواهی داده بر پاکیت خورشید
تو گنجی سر به مهر نابسوده — به دو نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها داند نمودن — بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر — به پیوند تو دارد میل و تدبیر

گر این صاحبقران دل داده تست — شکاری پیش تنگر فتاده ست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش — نباید گوش داری بر فریبش

که مردان حیلها بسیار دانند — همه وقتی فسون در کار دانند
و گر در عشق بر تو دست یابد — ترا هم غافل از سر مست یابد

چو ویسه از نیکنامی دور گردی — به زشتی در جهان مشهور گردی
دگر خود آب حیوانی تو شیرین — ز دهرت سیر گردد چو رامین

چو ویسه سر مکش در عشقبازی — چو لیلی پاک شو بر چاره‌سازی
نباید بر هوای دل فتادن — عنان دل به دست دیو دادن

رخ چون مه به سنگ تنگ مخراش — اگرچه عاشقی آهسته می‌باش
به پیش هر که باشی تا توانی — بجز مستی کرد باید زندگانی

زنان گر خود به موی شیر بندند — که مردان بر زنان بسیار خندند
نباید که سر شیرین زبانی — خورد حلوای شیرین رایگانی

حلاوتهای شیرین شکرخند / نی شهد را کرده نی قند
همان نی نوک زخویش آن ظرف را / که از باران نیسانی صدف را

عبیر از زلف جعد مشک بیزش / شکر قربان ز لعل شهد خیزش
ز بس خندد که شهد شیرین شکر زد / بخوزستان شد افغان طبرزد

مفرح با نسیمش گشته مسلز / دوا المسک با بویش بپرواز
قد چون سرو شیرا زدیوان آشنا / بطوبی داده تشریف گیاهی

چو گل در نرگسش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی با گل زدی دیش / غلام آن بناگوش زمین کش

ملک عزم تماشا کرد روزی / تماشاگاهش چو شیرین لعل روزی
کسی را کان چنان دلخواه باشد / همه عالم تماشاگاه باشد

گشتن خسرو در بزمگاه بحضور شیرین

ز سبزه یافتند آرام گاهی / که جز سوسن نبست از وی گیاهی
دران صحن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه برپای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه
بدست مشتری ریحان مه نو / سماع خسروانی پیش خسرو

مغنی ساز در ایوان کشیده / خروشش چنگ کیوان سیده
دل خسرو بشیرین گشته شادان / شده شیرین بروی شاه خندان

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور آویخته دوری بیکپای
صراحی لب لعل از دست ساقی / بخنده گفت با دو این عیش باقی

شراب عاشقی همدست گشته / شهنشه زین و می سرمست گشته
بصنعت ساقی موزون دلکش / بیکجا جمع کرده آب و آتش

برآمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال میر دبر هوا گرد
چو در بستان بلشکر گرد در افتاد / در آن لشکر یکی دیگر در افتاد

فراز آمد بنزد بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سوی گریزان / وزان هیبت سلاح خویش ریزان

همه گریختند از بیم آن شیر / که شیری بس خونشان دلیر
همی شد سوی خسرو شیر غران / همیزد نعره چون برق خندان

چو خالی گشت از انبوه درگاه / ملک خالی برون آمد ز خرگاه
شه از مستی نتابید در بر شیر / بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر

کمان کش کرد مشتی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کو شیر شد موش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن

چنان شد بعد از آن رسم جهاندار / که بی تیغی نبودی مست هشیار
بهر سوی که رفتی شاه چون شیر / نبودی دست او خالی ز شمشیر

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملکان شد گران خیز

ز مستی کرده با شیری دلیری / که نام مستی آمد شیر گیری
بدست آویز شیر افگندن شاه / مقام دست بوسی یافت آن ماه

دهان زبوسه چون جلاب تر کرد / ز بوسه شست شیرا پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید در دست

لبش بوسید گفت این انگبین است / نشان ادبش که جای بوسه این است
نخستین پیک بود آن شکر خام / که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگرچه کرد صد جام گران نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / به آخر جام دردآمیز باشد
ز لولو شکند بسیار صفت را / دلی کاول شکم باشد صدف را
دو عاشق چون ز شربتها چشیدند / عنان بوسه از رحمت کشیدند
چو در زر دیده گوهر مست یابد / بس آنکه پاسبان را مست یابد
چو فرصت در کشیدی چشم را میل / ربودندی یکی بوسه به تعجیل
در آن ساعت که از می مست گشتی / به بوسه ملک ما در دست گشتی
ملک را عشق او مدهوش میکرد / ز شفقت حلقه را در گوش میکرد
بدان لعل لبش رغبت نمودی / چو شکر بکید بوسه را ربودی
ز شرم آن کبودی پاش بر ماه / که مه را خود کبودی آمد گذرگاه
می دل قدح جام آرزو پیش / ز صد جام گران دارد نهانیش
گلی کاول برآرد طرف جوئیش / نفردن باشد ز صد گلزار بیشش
ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت پیشتر سر جوش دارد
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم در ساختندی
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
صنم تا شکر ننگین بدی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
چنان تنگش گرفتی تنگ در آغوش / که کردی تا قمش را پرنیان پوش
چو مجلس گشتی خالی ز اغیار / در افتادی چو طاوسان بگلزار
ز بس کو کار نیلش برکشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
اگر هشیار و گر مست بودی / سپید آبش چو گل در دست بودی
دل اندر بند آن لعلین چو قند است / سر از سودای آن سیاه چشم مست
فروزنده شبی روشن تر از روز / نشسته شمع مهتابی برافروز

گفتار در صفت شب صحبت خسرو و شیرین بباده خوردن با دختران

شبی باد و سماع اندر دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
صبا گل را ز رخ چادر ربوده / ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از دعای مقصود جوئی / مراد از نادر آن شب نادکوئی
زمین در مشک بیدون تحفه وار / هوا در غالیه چون صدف وار
دماغ عالم از باد بهاری / هوا را ساخته عود قماری
ثریا بندئی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
دو و دد دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
نسیم سبزه و بوی ریاحین / بیا هم آورد از خسرو و شیرین
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی نهان بود
سواری نی بر آن شبگون عماری / جز آن عصمت که باشد پرده داری
از این سو زهره در گوهر گسستن / وزان سو مهر در عطار بستن
ز مشک افشانی باد عرناک / عبیر آمیز گشته ناف خاک
سهیل و زهره شب را درگرفته / مه یکهفته نصفی برگرفته
جرس جنبان همه مرغان شبخیز / جرس ها بسته مرغ شب آویز
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب همساز بودند
فروغ روشنی شیرین و با عشق / فراغت داده از شمع و چراغش
کرای ماه بتان و شهریاران / چراغ گلشن و شمع شبستان

چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ   جهان خلق شد چون شیشه تنگ
بر آن شیشه دلان از ترکتازی   فلک آئینه گشته شیشه بازی
همان افسانهٔ دوشینه گفتند   همان لعل و در دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش   بباده نوش لب میکرد می نوش
نهاده بر یکی کف ساغر مل   گرفته بر دگر کف دستهٔ گل
شراب تلخ در جانش اثر کرد   بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
هم از راه اشارتهای فرخ   حدیث خویشتن را یافت پاسخ
همه شب با سماعی پیشه کردند   بسی شب را درین اندیشه کردند
که شیرین را چگونه مست یابد   بر آن تنگ شکر چون دست یابد
دل شاه از شرف دیدار افروز   طرب میکرد و خوش میبود تا روز
مه و خورشید دل در صید بستند   بشبدیز و بگلگون بر نشستند
گهی بر گرد شط بستند نخچیر   ز مرغ و ماهی افکندند نخچیر
گهی راندند سوی دشت منیدور   تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند   گهی عشرت گهی نخچیر کردند
عروس شاه نیز از جمله برخاست   بروی خویش مجلس را بیاراست
شکر بیا به بادام لعلی یکی بود   کبوتر بچه شاهین یکی بود
ز می بیلی و ودها مشکبو نبودند   زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی   ازین خوشتر چه باشد زندگانی
بدستی دامن جانان گرفتن   بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی   گهی کردن ببوسه دلبازی

دگر ره شیشهٔ می برگرفتند   چو شیشه باده در سر گرفتند
بمی خوردن طرب را تازه کردند   بعشرت عیش بی اندازه کردند
نشسته شاه چون خورشید بر بام   بر ایشان دل نهاده خالی از دم
می رنگین نه می طاوس بالا   لب شیرین نه هر جا بی سنجام
ازان می خورده وزان گل بوی برداشت   پی دل جستن بر گوشه برداشت
بغمزه گفت با او نکته چند   که بود از بوسه لبها را زبان بند
سخنها در کرشمه می نهفتند   بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
ز گرمی دیده خسرو خوی گرفته   صبوحی خرمی را پی گرفته
نمی داد فرصت ز میانه   که تیر خسرو آید بر نشانه
چو بر شبدیز شب گلگون خور شد   مشام افکند چون گلبرگ خورشید
شدند از مرز موقان سوی شهرود   بنا کردند شهری از نوی رود
گهی بر فرضهٔ نوشابه شهرود   جهان نوش کردند از می و دود
گهی بر چشمهٔ نوشاب بودند   گهی سرمست گه در خواب بودند
عروس شب چو نقش افکند بر دست   بشهر آرای انجم کله بربست
عروسان گرد با او شده یار   همه مجلس عروس شاه برکار
همه بر یاد خسرو می گرفتند   پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
حمایل دستها در گردن یار   درخت نارون پیچیده بر نار
تماشای گل و گلزار کردن   می لعل از کف دلدار خوردن
گهی در گوش دلبر راز گفتن   گهی غمهای پنهان باز گفتن
گه آوردن بهار تر در آغوش   گهی بستن بنفشه بر بناگوش

جهان این نیست و این دو جهان نیست   دگر هست این عجب بیکران نیست

گفتار در عتاب کردن خسرو بر شیرین

ندارم زهره بوس لبانت / که بوسم آستین یا آستانت
نه گویم بوسه ای میری بمن ده / لبت یا چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه تا ده ستانی / ازین به چون بود بازارگانی
تو با زرگان صد خروار قندی / چه باشد گر به قندی ره ببندی

مرا در دفعه آن قند کردی / چو نبودی چرا در بند کردی
چو بگشائی گشاید بند از تو / فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا کاب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
در آغوشت کشم چون دو تیغ / مرا جانی تو با جانت نکم تیغ

چو باید این همه اندیشه کردن / نشاید سخت روئی پیشه کردن
نباید دم منت از من کشیدن / بکام همنشین باز دیدن

ترا رخ چون گل و لب چون نبات است / غلط گفتم لبت آب حیات است
چو آب زندگی پیوسته داری / لبم تا جان چرا دربسته داری

سر زلف تو چون هندو و چالاک / برد زو پاک ختم را برد پاک
دلم گر برد زلفت نیز پرست / که هندو را نه دزدی گر بهست

بگیرم دزد را تا باشدم مزد / نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
بدزدی هندت را گر بگیرم / چو هندو دزد و نافرمان پذیرم

نه بر دزد و هندو را کسی دست / که با دزدی جوان مردیش هم هست
اگرچه دزد با صد بهره باشد / چو با کش ببینی بی بهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند / بصید لاغر امشب باش خرسند
شب وصل است لب پر خنده وا کن / چراغ خوش دلی افروزه داریم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم / تو ساقی باش تا من باده نوشم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو سیمین بند تا من می فروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم / تو می ده بوسه تا من می شمارم
بیا تا از در دولت درآئیم / چو در لطف سخن آید خوش آئیم

یک امشب تا سحر داریم این نقش را / که بر فردا ولایت نیست کس را
شب قدر است امشب با هم سازگاریم / نظر بر پشته فردا چه داریم

مکن بازی بدان لعل شکر گیر / بمن بازی کن امشب دست بر گیر
بجان آمد لبم زان بس بیار د / کنار خود به ما بر جان ز تن یار

جهان شیرین شد ای چشم توان بخش / سر دیگر گیر مشک جان در آغوش
دلم هم پیش از این حیران مجبور / که من خود رستم از عشق تو مهجور

چو شکر گر لبت بوسم گر یابی / همه شیرین تر آید جاهیت از جا
دهان تنگ تو میم است گویی / شکنج زلف تو جیم است گویی

چو افزون مشک و عنبری تو / چه گویم هم گل و هم شکری تو
همه تن در تو شیرینی نهفته / بکم کاسه ترا شیرین گفته

لب شیرینت را شکر غلام است / اگر شیرین توئی شکر کدام است
درین شادی اگر تمکین نباشی / که شیرین باشی و شیرین نباشی

شکر لب گفت کز زنهار خواری / پشیمانی نتیجه کرد زنهار داری

گفتار در جواب دادن شیرین خسرو را

که شیرین بد بود زنهار خوردن / بد آید در جهان بدکار کردن

مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من برخیزد
گزین مقصود بی مقصود گردم / ز آتش گشته من عود گردم

مرا ای عشق خود دل مهربان بود — چو عشق آمد فسرده چون توان بود
ولیکن نرد با خود باخت نتوان — بهر دم با خوشی خود ساخت نتوان
گر از بازار طبع اندازه گیرم — بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
جهان نیمی ز بهر شادکامی است — دگر نیمه ز بهر نیکنامی است

چه باید طبع را خودکام کردن — دو نیکونام را بدنام کردن
زن افکندن نه باشد نیکنامی — خودافگن باش گر مرد تمامی
همان بهتر که از خود شرم داریم — بدین شرم از خدا آزرم داریم
کسی کانگشت خود را بر سر آید — خودافگن بر همه عالم برآید

من آن شیرین درختم آب دارم — که هم حلوا و هم جلاب دارم
با دل نسبت ز حلوا میندیش — که حلوا پیش و جلابست در پیش
نخست از من قناعت کن بحلوا — که حلوا هم تو خواهی خورد بشتاب
چو ما را قند و شکر در میان هست — بخورستان چه باید زد دو دست

زلال آب چندانی بود خوش — کزو نتوان نشاندن آتش آتش
بدار آری که او دارای دهر است — که بی تو عیش شیرین هم چو زهر است
چو آب از سر گذشت اندر زیانی — دگر باشد خود آب زندگانی
بر آن یزدان که او عشق آفریدست — بساطی کین میانش گستریدست

گر این دل جز تو جانانی نخواهد — دلی باشد که او جان را نخواهد
دلی تب کرده از حلوا چشیدن — بسی زد سالها صفرا کشیدن
بسا بیمار کز بسیار خواری — بماند سالها در رنج و خواری
ملک چون دل ندید کو در کار خام است — زبانش توسن است و طبع رام است

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

بلابه گفت کای ماه جهانتاب — عتاب از نیکوان نیست زیبا
صواب آید بر او داری پسندی — که وقت دستگیری پای بندی
دو دیده م تا به تو دستی برآرم — بدست آرم ترا دستی در آرم
چو می بینم کنون زلفت هزار است — تو در دست آمدی من رفتم از دست

نگویم در وفا سوگند بشکن — خمارم را به بوسی چند بشکن
من دل خسته را دلداری کن — چو دلداران مرا غمخواریی کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی — بوقت خوش شدن ناخوش چه باشی
اگرچه نیستی غمخوار کارم — بدینسان بی دلی غمگین مدارم

اسیری را بوعده شاد میکن — مبارک باد بنده آزاد میکن
چو چشمم بهمیشه دورم از تو — چه بدخواه لبت بخورم از تو
چو در نخورم بحال من نظر کن — مرا دریاب از آن لعل شکرکن
ز باغ وصل یک گل کن کنارم — چه دانی در فراقت در چه کارم

اگر زان گل گلابی بود گردم — به بوی گلستان خوشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست — اگر بی خود نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم خون کش نباشم — ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم — دهن شیرین بود چون با تو خندم

گر از من سر بری چون مهرپاره — من از گل با نرمی نام تو از خار
گر از روی سر من نشوی فرد — من از بیش درمیانم تو از درد
جگر خور گر تو بادی پی نیابم — ز تو خوشتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد — دلم باشد ولیکن خوش نباشد

وگر دیده شود از تو بدلگیر
دگر جان گر دهد زو بستان یاب

فلک چون جام یاقوتی بر آمد
چو شاه جمجه تیغ و نیزه بر دست

فلک چون پنج نوبت جهان زد
همان سودا گرفته دانش را

هوای گرم او دو آتش تیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت

ملک را گرم شد یاد از بیقراری
بگفت ای شاه عالم بنده تو

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار

ستور پادشاهی گر بود لنگ
نباشد هیچ هشیاری در آن مست

تو دولت جوی من خود هستم اینک
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم

بروز پادشاهی دو تی هست
زبان آنکه سخت چشم آنکه نور

بگرمی کار عاقل به نگردد
گرت با من خوش آید آشنائی

تو ملک پادشاهی بدست آر

بود در دیده جای حسن تقصیر
بود جان لعروسی لیک خواب

عتابی گر بود ما را ازین پس
چو لختی قصه‌ای خوش گفت و فرود

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

بسلطانی علم بر هفت خوان زد
همان آتش رسید خرمنش را

نیکو از گیاه خشک پرهیز
که دیبا را فرو بندند بر تخت

ملک می خواست جام باده در دو
چو موم از آتش دل نرم تر شد

چنان افتاده بد آتش بجانش
بسی کوشید شیرین تا بهم زد

جواب دادن شیرین خسرو را

گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
بگستاخی بدید آید پرستار

بدشواری بکار آید فراچنگ
که غل در پای دارد جام در دست

بدست آمد آنکه من دستم اینک
نیم دشمن که از دولت گریزم

سر آن جوید کسی کانجا زند دست
نخست انگور دانگه آب انگور

بیکباره بزی فربه نگردد
همی ترسم که از دولت بر آئی

که من باشم اگر دولت بود یار

چه باید خویشتن را گرم کردن
بگفتن با پرستاران چو کوشی

چو زور پادشاهی بر سر آید
ز دولت جوی آن کامی که خواهی

نخواهم نقش بی دولت نمودن
طرب کن چون در دولت گشادی

نخست اقبال وانگه کام جستن
بصبر ای شوان کامی خریدن

درین آوارگی تا چند بر ومند
اگر با تو ببازی سر بر آرم

دگر خواهی بدولت بر بپیوست

میانجی در میانه موی تو بس
گرفته زلف شیرین خوش حفت و فرو

ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
سیاه شب بلای نو دگر باز جست

هنوز از باده دوشینه سرمست
دل نرمش لب شیرین گرم تر شد

که بر می ز زبانه از دهانش
غذای شیر گشت از پهلو گور

مکن گفتا بدین سان گرم کاری
همه شاهان بصید افکنده تو

مرا در روی خود بی شرم کردن
سیاست باید آن جا یا خموشی

مرا و شه و دربر در راز در در آید
ز بی دولت نیاید پادشاهی

من بی دولت نخواهیم بودن
مخور غم چون بر آن نیک شادی

نشاید گنج بی آرام جستن
بآرامی دل آرامی گزیدن

که سازم با مراد شاه پیوند
نه آن یارم که از کارت بر آرم

دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در دست تو ملکی قدیم است
بدست دشمنان عیبی عظیم است

جهان ور را بود کو بر نشاید
جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدائی
سکون تا بد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبک دی زد دوران سبک خیز

جوانی داری و شیری و شاهی
طلب کن پایه صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پاے بگشاے
یکی ره دست بر خویش بنماے

بآن هندو که رخت بر گرفته است
بترکی تاج و تخت از گرفته است

بر تیغ آرد ده کس گزینش
اگر باطل کنی ساز طلسمش

کز دست خسروان در جستن کام
گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن
ز ششصد سپاهان لشکر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو
دراندازد بدشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود دوستی نایم
دگر نه در دعا دستی بر آیم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من رفتم شبت خوش
گرم را به پیش آید در آتش

خداوندا گر از آتش بر نگردم
ز دریا نیز موی تر نگردم

گفتار در خشم رفتن خسرو از شیرین و عزیمت روم نمودن در پیش قیصر

گرت با من خوش آید آشنائی
تو خود دنبال من ناچار آئی

چو پنداری که خواهم خفت ازین بیش
بترک خواب خواهم گفت ازین پس

زمین با سیل پیلان کند خواهم
و یا دریاے سیل افگند خواهم

شوم چون سیل و سازم سیل بالین
نه سیلے کو بود سیل سفالین

بنادانی خرے بردم بدین نام
بچالاکی فرود آرم سر انجام

سبوئے را که دانم ساخت آخر
توانم بر زمین انداخت آخر

مرا نا خورده می تو مست کردی
به بیهوده دلم را پست کردی

مرا باید به خشم آتش برافروخت
با آتش سوختن باید در آموخت

همه شیران بسیشم بیم گیرند
که مردان از زنان تعلیم گیرند

گهی با نامرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر بر آورد
بسا تن را که عشق از سر بر آورد

مرا گر شور تو بر سر نبودے
سر شوریده بے افسر نبودے

فگندی چون فلک بر سر کمندم
رها کردی چو کردی پاے بندم

نخستم باده دادی مست کردے
به مستی مر مرا پابست کردی

چو نادانان پئے دل بر گرفتم
خمار عاشقی در سر گرفتم

دلم تا در تو در عشق تو پیوست
دریغا ملک شاهی کان شد از دست

ز شفقت خواری بسیار دیدم
بگل کردم طمع تا خار دیدم

چو گشتم مست میگوئی که برخیز
سپید خواهان هشیار اندر آویز

بپاے خیزم در آویزم سپید خواه
بے آنکه بیرون آیم از چاه

مرا از حال خود آگاه کردے
بیکباره سخن کوتاه کردے

بران عزمم که ره در پیش گیرم
شوم دنبال کار خویش گیرم

بگیرم پند تو بیاد ازین کار
بگوشم هر چه بادا باد ازین بار

من دل بے همایون بخت بودم
که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگردم عالم آوارم تو کردے
چنین بیدل و بیچارم تو کردی

گرم نگرفتی اندوه تو فتراک کزاین بادام آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خویش بود پیوند بدی با من بسی شیرین‌تر از قند

کنون کز بهر خود دیدم تباهی بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم که پنهانی چنان بی دل نبودم

نشستم تا همی خوانم نهادی روم چون تاج را نامم نهادی
چو من رفتم همه گیتی ترا باد بلا از رحمت و سختی مرا باد

پس آنگه پای در گیلی بیفشرد ز راه گیلگون لشکر بدر برد
دل از شیرین غبارانگیز کرده بعزم روم رفتن تیز کرده

زبیم تیغ ره داران بهرام بره رفتن نبودش یکدم آرام
دران رفتن ز تشویش تاراج بترک تاج گفتا ترک تاراج

گفتار در رسیدن خسرو به روم نزد قیصر

عقابی چارپی یعنی که زر زیر نهنگی در میان یعنی که شمشیر
فرس میراند با رهبان آن دیر که راند از اختران بالا بسی سیر

وز آنجا تا لب دریا بتعجیل دو اسپه راند کوهی میل در میل
ز رویش رخت دولت برافروخت وزو بسیار حکمتها درآموخت

وز آنجا یک سره راند لشکر بقسطنطنیه شد بر سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم عظیم الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی از شه شاد که دخت خویش مریم را بدو داد
دو سه را در زفاف خسروانه فراوان شغلها شد در میانه

حدیث آن عروس و آن فرخ که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن تا به ناطوس جناح آراستن چون پر طاوس

نگویم چون دگر گوینده گفت که من بیدارم ار او بنده خفت
چو من نرخ کسان را نشکنم ساز کسی نرخ مرا هم نشکند باز

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد نیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش نه زر چون زر دیا کرد کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه چو دریا گشت هامون تا به کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید زمین گفتی ز سر تا پای جنبید

گفتار در جنگ کردن خسرو با بهرام چوبینه و هزیمت یافتن بهرام از جنگ خسرو

چهل پنجه هزار از مرد کاری گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرده آمد سوی بهرام زره را چاره کرد و خود را جام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر بجنگ آمد چو شیر آید به نخچیر
دلی چون بخت شاهی تیغ مودش ز شاهی و جهانداری چه دیدش

ملک میراند لشکرگاه بیگاه گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجوی سپاه آورد حملی روی در روی

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند جناح و قلب صف‌ها برکشیدند
سواران سپه میدان فگندند دلیران تشنه شیران فگندند

سپاه روم چون پای خرکشان چو ابر تند و چون شیر خروشان
چو برق تیز هر یک تیغ در دست کمند اندر ده و پیچان چو شست

دو دریا آن سپه بر هم فتادند / در کینه بیک دیگر گشادند
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
سهیل تا زبان آتشین جوش / زمین از ریخته سیماب در گوش
جنیبت های زرین لعل گشته / زخون برگستوانها لعل گشته
غریو کوس داده مرده را گوش / دماغ زندگان را برده از هوش
سواران تیغ برق افشان کشیده / هژبران سر ز شیر زندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده / قیامت در یکی بازی نموده
سنان بر سینه ها سرتیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته / هزیمت راه بر اندیشه بسته
دران بیشه نه گور از شیر رسته / نه شیر از خوردن شمشیر رسته
چنان بشد بزیر درعها تیر / که زیر برگ گلها باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته / برات کرکسان بر پر نوشته
سنان تیرها زهر آب داده / زره پوشان کمین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بعیوق / پر از خون گشته ماسکهای منجوق
بنوک نیزه های سر فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده
بمرگ سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای ترکان / ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرقها گشاده / نیستانی باتش در فتاده
نه چندان تیغ شد پرخون بپایان / که باشد ریگ سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترکش یزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرداگرد سیلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد آن فرصت همی جست / که با یار مخالف کی شود چست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک طالعست این لحظه دریاب
بطبع کینه چون پیلی برافسرد / درافکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک جنبش در آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد چون شیر چون پیل
دلش زان کینه بهرام جوشید / چو شیر تشنه چون پیلی خروشید
بزد زو پیل پای خویشتن را / بپای پیل برد آن پیلتن را
دلیران تیغ کینه برکشیدند / چو شیران سوی گوران سر کشیدند
شکست افتاد بر خصم جهانسوز / بفرخ فال خسرو گشت فیروز
ز بس کشته که بود از خیل بهرام / ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
ز خون چندان روان شد جوی در کوی / که خون میرفت سیلی سر چو گوی
بریدی تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون طرهٔ گرجی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را / چنان کز روشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته / مگر بهرام آن هم تیر خسته
جهان خصمی چنین را مدتی سوخت / رسن بازان به بید بازی آموخت
ز لعبت کردن بهرام زورش / جهان افگنده چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و نشکست / درست آن ماند کو ز چشم خود رست
بران صورت که خود در چشم دریافت / ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
چو از خسرو عنان برتافت بهرام / بکام دشمنان شد کام ناکام

کدامین سر که او داد بلندی — که بازش خم نکرد از دردمندی

کدامین سرخ گل کو بپرورد — ندادش عاقبت رنگ گل زرد

همه قند و شکر نتوان فرو برد — گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را غم آمد جای در بند — بجای سر بجای پای گو بند

بجای بانگ مطرب کشته ساز — بجای مویه گر بردارد آواز

هر آواز که هست از ساز و از سوز — درین گنبد که می بینی بیک روز

تنوری سخت گرمست این علف خوار — تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار

جهان بر ابلق توسن سوارست — لگد خوردن ز دهقان در شمارست

فلک بی سر خنگ تند تیز ست — ز رامش عقل را جای گریز ست

نشاید بر فلک کرد استواری — که ننموده است با کس سازگاری

گفتار بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم فرماید

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت — درین ره چند یا زی بسی رفت

چو بر بهرام چوبین تخت شد تخت — بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد برابر چین سرشته — اذا جاء القضا بر سر نوشته

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی — سریر پرویز شد بر برج شاهی

ز برکار حمل خورشید منظور — بدادا اندر فگنده پرتو نور

ذنب مریخ را میکرده در کاس — شده چشم زحل همخوابه راس

بر آورد از سپیدی سیاهی — ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

کشید از خاک تختی بر ثریا — ز رد گوهر کشتی در بدریا

بران تخت همایون شد چو شیران — مبارکباد گفتندش دلیران

ز عکس آنچنان روشن جنابی — خراسان زاد را فرود آفتابی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج — در آمد غمزه شیرین بتاراج

بحکم آنکه مریم را نگهداشت — کزو بر اوج علیسی پایگه داشت

نمیگویم طرب حاصل نمیکرد — طرب میکرد لیکن از دل نمیکرد

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — ز عالم عاشقی یا پادشاهی

ز نورش ماه از خرچنگ تحسیس — سعادت داده از تثلیث برجیس

عطارد کرده زاد دل خط جوزا — سوی مریخ شیر افگن تماشا

بدین طالع که پرویز شد بتخت — ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

چو شد کار ممالک را قرارش — قوی تر گشت بازار روزگارش

چنان کز بس که عالی جهان تا — بشب بی خفته تر بودی شبانا

جهان خرم شد از نقش نگینش — که میخواند آفرینش آفرینش

شد آواز نشاط و شادکامی — ز هر ده شایگان تا بلخ نامی

نه آن غم را ز دل شایست راندن — نه غم پرواز را شایست خواندن

اگرچه پادشاهی بود دلکش — ولی با ایسپاسی بود در کش

گهی قصد نبید خام کردی — گهی ز گریه می در جام کردی

که عشق و ملکت ناید بهم راست — ازین هر دو یکی بایدت خواست

گفتار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین

چه خوش گفتند شیران با پلنگان — که خر گیره رود یا راه لنگان

مرا با ملکت گر یار بودی — دلم زین ملک خوردار بودی

بخسرم گر فرو شد بخت بیدار — بصد ملک چنین کو چون دلدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم — بدینسان بیدل و بی یار گشتم
ببستان شدم روزی سحرگاه — سهی سرو دلم بر بود ناگاه
کجا رفت آن همی نیاز آن دل ریش — که جان پرورد با جان در خوریش
کجا شیرینی آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تو به تو مجلس نهادن — بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چمن نوش — بگشتن یاسمین بویان هم آغوش
کرا جویم کرا خوانم بفریاد — گلی بودند کز من دشان باد
گهی چون گل نهادن سر بدوش — گهش بستی چو سنبل موی در موی
سخنهائی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید — کز اندوه برنتابد جان جمشید
من آن مرغم که افتادم بناکام — بشمین چا ندرا بر شمین دام
نه بند از پای می شاید بریدن — نه با این بند بشاید پریدن
مرا باید که صد غمخوار باشد — چو من صد غم خورم دشوار باشد
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم — نمیخواهم که با دل سخت گیرم
پراگنده دلم بی نور از انم — نیم مجموع دل نجور از انم
ستاره زان ندارد پرتو شمع — که آن نور پراگنده است این جمع
سگی شد مونس رسوا رخ کردم — بیازی جائی بی ره بستادم
دگر ره بانگ خود زد به شد سگ — که با دولت نشاید کرد کسندی
سر از دولت کشیدن سرکشی نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست
بدولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید سوی دام

شبی در باغ بودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار
مرا صد ملک گر بی یار باشد — بجای چیدن گل خار باشد
کنون آن سرو را کز من ستد هوش — نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن — همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار — شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
گهی تکیه زدن بر مسند شاه — گهی خوردن می چون خون بدیخواه
ز چندان نازکان و نازنینان — نمی بینم کجا آن همنشینان
عروسی را بدان و لین حصاری — زبان زو ساختن زرین عماری
گهی مستی نکستن بر خمارش — گهی پنهان کشیدن در کنارش
بگنجی گر چه افزون گشت گنجم — شبی یاری فزون تر گشت رنجم
دهن کز خنده خوش چون تو کرد آن — درو با خنده گنجد یا دم سرد
من از سوی گلستان ای دل آرام — چه سود ار بند زیر پای دارم
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد — غم چندین کس اکنون چون توان کرد
ز خر بردارم و بر خود نهم بار — خرا خنده می آید بدین کار
نه خورشید را بر فرش خاکی — ز جمعیت سر این تا بتاکی
کواکب نیز هم یکسان باغند — پراگنده از آن ناقص چراغند
دل تاریک و زم را شب آید — تن بیمار خیزم را تب آید
سیاهی چون زنگی پدیدار — بزردی میزند چون گشت بیمار
چو دولت هست بخت آرام گیرد — بشادی با تو جانان جام گیرد
کس از بیدولتی کامی نیابد — بلی زر دولت ملک نامی نیابد
تو گندم کار تا هستی برآرد — گیا خود در میان هستی برآرد

بهر کاری که دولت بود نور ‌ ‌ ‌ که با داد کار یابی دولتی ور
پدر گر مادر دانش یاد پر نور ‌ ‌ ‌ مرا پیرانه پندی هست مشهور
که از بیدلتان بگریز چون تیر ‌ ‌ ‌ دلی در کوی صاحب دولتان گیر
بسی برخواند ازین افسانه با دل ‌ ‌ ‌ چو عشق آید کجا صبر و کجا دل
صبوری کن و با غمهای دوری ‌ ‌ ‌ هم آخر شادمان شو زان صبوری
چنین در دفتر آرد آن سخن سنج ‌ ‌ ‌ که بعد از داستانی در سخن رنج

گفتار در زاری کردن شیرین در فراق خسرو

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند ‌ ‌ ‌ دلش در بند جانش در هوس ماند
بسان گوسفند کشته بر جای ‌ ‌ ‌ فرو افتاده بی سر دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور ‌ ‌ ‌ دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را ‌ ‌ ‌ گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته ‌ ‌ ‌ چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران بلاکش ‌ ‌ ‌ ز هجر دیده پر گوهر کنارش
سهی سروش چو شاخ گل خمیده ‌ ‌ ‌ چو گل صد جای پیراهن دریده
دلش حراقهٔ آتش زنی داشت ‌ ‌ ‌ بآن آتش سرو کلکی داشت
اگر دوشش رخ و آنسو که دل بود ‌ ‌ ‌ گرانده بر سر بوسیدها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده ‌ ‌ ‌ مژه چون رشته در گوهر کشیده
اگر خواب از نوای دماغش ‌ ‌ ‌ ز بیخوابی شده پنهان چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان ‌ ‌ ‌ شده زو نافه کاسد عود ارزان
دهان خشک و لب از گفتار بسته ‌ ‌ ‌ ز دیده در بدریا بار رسته
گهی از پا همی افتاد چون مست ‌ ‌ ‌ که از بیداد و سیر و دست بر دست
زمانی بر زمین غلطید غمناک ‌ ‌ ‌ ز مشکین زلف مشک افشاند بر خاک
گهی بر فکر از بادام زد آب ‌ ‌ ‌ گهی خائید فندق را بعناب
ز بادام طراز گل بر انگیخت ‌ ‌ ‌ گلابی بر گل بادام میریخت
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند ‌ ‌ ‌ بر نسرین برگ برگ لاله میکند
گهی چون گوی هر سو میدویدی ‌ ‌ ‌ گهی بر جانی چوگان میخمیدی
گهی با بخت گفتی ای ستمگار ‌ ‌ ‌ نکردی تا توانی زین زشتی ترک کار
گهی فرخ سرش را آسمانی ‌ ‌ ‌ دلش دادی که یابی کامرانی
گهی بر بوس پیروزش از راه ‌ ‌ ‌ که ای بالیده فتنه بی شاه
درختی بر شده چون گنبد نور ‌ ‌ ‌ گدازان گشته چون آتش کافور
نمک با نرگس بی خواب میکرد ‌ ‌ ‌ ز نرگس لاله را سیراب میکرد
بهار تازه چون رخشنده مهتاب ‌ ‌ ‌ ز هم بگسسته چون خاک سیماب
نگین سازان محنت بر نشستند ‌ ‌ ‌ نگهداران طاقت ره شکستند
شب چون غم آمد بر ره دل ‌ ‌ ‌ شکست افتاد بر لشکر گه دل
ز لشکرگاه جگر تا قلب سینه ‌ ‌ ‌ بغارت شد خزینه بر خزینه
بعهد از میان سلطان جان بست ‌ ‌ ‌ ولیک آنگه که در خدمت میان بست
گهی دل را ز بیفرین یاد کردی ‌ ‌ ‌ گهی چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمگار ‌ ‌ ‌ نکردی تا توانی این هنر کار
مرادی را که بر وی دل نهادی ‌ ‌ ‌ بدست آوردی از دست دادی
فرو شد ناگهان پایت بگنجی ‌ ‌ ‌ ز دست افشاندیش پایی بر نجی
بهاری را که بر وی کم گشادی ‌ ‌ ‌ ربودی گل بجای خارش نهادی

درین معنی سخن بسیار گفتند — بگفتارش غم از دل برگرفتند

دلش را در صبوری بند کردند — ز یاد خسروش خرسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری — نه در تن جان نه اندر دل قراری

همین بانو دلش دادی بهر روز — بدان تا نشکند ماه شب افروز

گفتار در نوحه و زاری کردن شیرین بمرگ مهین بانو فرماید

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند — که سر در آستین دولت فشاند

کلید گنجها دادش که برگیر — که بیتی مرد خواهد عمر بسیر

سپردم با تو کار این جهانی — ترا دادم جهان و زندگانی

دل از کار جهانی برگرفتم — امید از زندگانی برگرفتم

چو من رفتم تو آنسو رو که خواهی — نگهمیدار رسم پادشاهی

کنونم نوبت رفتن در آمد — به نیک و بد جهان من سر آمد

چو برگفت این سخن بانو بشیرین — ز غم درهم شکست آن سرو سیمین

چنان بتنگ شد آن ماه پاره — که بر بدبختی از نرگس ستاره

چو یکچندی بر آمد ناتوان شد — گل سرخش برنگ زعفران شد

در آمد کار اندامش به سستی — به بیماری کشید از تندرستی

چو روزی چند بر تن رنج [illegible] — تن از جان سیر شد جان از جهان هم

جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی — بزیر خاک شد از تخت شاهی

فغان زین چرخ کژ نیرنگ سازی — که شیشه گر کند گه شیشه بازی

نباید شیشه از سنگ برد دست — که با زان شیشه هم سنگش شکست

چنین است آفرینش را بدایت — که باشد بهر بنیادی نهایت

باول عهد زنبور انگبین کرد — بآخر عهد هم زان انگبین کرد

بدین قالب که باشد سر کلاه است ۱۵ — مشو غره که مشتی خاک راست ۱۵

زبانی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سر بخود در

درین جان کو بنا بر باد دارد — مباش ایمن که بد بنیاد دارد

چه می پیچی درین دام گلو پیچ — بجز بادی نه بینی درمیان هیچ

چو خرگوشان درین روباهان هش گوش — مده بازی این چرخ ای خرگوش

بسا شیر شکار و گرگ جنگی — که شد در کار این پیر پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت هست — خوشیهای جهان چون خار دست

باول دست خارش خوش افتد — بآخر در دلت آتش افتد

همیدون جام گیتی خوشگوار است — باول مستی آخر خمار است

غم دنیا خور که دنیا غم نیرزد — که طفل یکشبه با غم نیرزد

اگر خواهی جهانی پیش کردن — شکم داری نخواهی پیش بردن

گرت صد گنج و گر خود یک درم هست — نصیبت از جهان جز یک شکم نیست

همی تا پاست دار و تندرستی — بسختی پا نگیرد طبع سستی

دهان چندان نباید نوش خندی — که ماند در طبیعت هوشمندی

چو گیرد بامدادی در آغوش — کند راه رهائی را فراموش

جهان هرسته ز هر تلخ ناکش — شکم خوردن تو آن است از هلاکش

مشو پرخوار چون کرمان پیله گر — شکم خوردن میان بند چون مور

شکم خوردن یکی ز آتش بگیرد — ز پر خوردن بمیرد صد بمیرد

چو پر گردد مزاج از استقامت — بد شواری پدید آید سلامت

ز عدلش باز با تیهو شده خویش | بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود از دور و پیوند | بدین داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد | که یکمن غله صد من بیشتر کرد
چو نیت نیک باشد بادشا را | گهر خیزد بجای گل گیا را

درختی بد نیت خشکیده شاخست | شه نیکو نیت روزی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف | ز عدل پادشه خیزد نه از لاف

بچشم پادشا افتاد راهی | که بد راهی کند بد پادشاهی
چو شیرین را ز شاهنشه خبر بود | دران شاهی که عدلش پرده در بود

اگرچه دولت کیخسروی داشت | چو مه نوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی | مگر کارندش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت | رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری | بجا آورده رسم دوستداری

ولیکن کار مریم تنگدل بود | که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده در روم سوگند | که با کس نسازد رای پیوند

چو شیرین را چنین تلخی خبر یافت | نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ندل کوری بکار خود فرو ماند | دران محنت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم خوش خستگی داشت | همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

زدان یکسان که فرماندهی کرد | نه مرغی بلکه موری را نیازرد

گفتار در رسیدن خبر شیرین به خسرو

همی ترسید کز شوریده رایی | کند ناموس عدلش بیوفایی
جز این چاره ندید آن سرو چالاک | کزان سو کند ایوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو | به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای شستن پای برجا | که بیدل بود و بیدل نیست برجای

بمولای سپرد آن بادشاهی | سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست | ز ره شاپور بر فتراک او دست

یکی برداشت از دیبا و دینار | ز جنس چار پایان تیز سیار
نگار گوسفند و اسب و اشتر | چو دریا کرد کوه و دشت را پر

زدان خوبان چو در ره پای بفشرد | کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر حال با وی یار بودند | برنج درد او غمخوار بودند

ز دانجا سوی قصر آمد بتعجیل | پیل و چار پایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولوی تر | بسنگ خویشتن دردانه گوهر

بسر زد هندوان آمد خزینه | بسنگستان غم شد آبگینه
ازان در خوش آب سنگ سوزان | چو آتشگاه موبد شد فروزان

ز گرمی گلشن هوا در کار او بود | هوا گفتی که گرمی یار او بود
ز ری شد او که بد خرم بهاری | شد آن آتشکده چون لاله زاری

ملک دانست کان دیار نزدیک | بدید امید را کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش | که مریم بود و شیرین نشست پاسش

بشهر آوردنش رخصت نمی یافت | برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
بپیغامی قناعت کرد از آن ماه | بیاد وی دل نهاد از ملک آن راه

بنوعی یک زمان بی یار دلدار | وزان اندیشه می پیچید چون مار
نهانی آمدی گرگاه شاپور | بعهد حیله پیامی آوردی از دور

ازان برگ گل و نیز است ماهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب باده گویان / خصومت ها شود میوه فریبان

سرانجام از شتاب خام تدبیر / بجای پرنیان هر دل نهد تیر
ز معده ی کلاه از سر شود دور / مبادا کس ز نور خویش مغرور

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک چون اندازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد

بحلوا گرچه طبعت میل دارد / چو افزون خورده باشی هم تپ آرد
مخور چندان که خرما خار گردد / گوارش هم ز دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرر تنها بحالت / حرام دیگران گردد حلالت
مقیمی را که این دروازه باشد / غم و شادیش را اندازه باشد

چو بالا ترا ز جولان خود جای / مکش پیش از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زر روزی نزاید بوریا باف

چه نیکو داستانی زد هنرمند / هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهادن نونهادن / ره در سیم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان بر زدن سنگ / بکالای یتیمان رزدن چنگ
هر آن کو کشت تخمی کشته پیدا / ز من گفتم که دانه خود خبر دار

نه هر تخمی درختی راست آید / نه بر روی سر دیگی زگو بید
شب دیوی زنگیش آشنا نیست / دو موش شد که موشش در خانه نیست

بدین دی سوا نیم زنگی / که در زیر لب تلفی دارد دو رنگی
مباش ایمن که باخوی پلنگ است / کجا یکدل بود کاخر دو رنگ است

بسر نگی حمائل کردن تیغ / بسا مهرے که آرد چهره در میغ
بخونریزی مبین کو شیر گیرد / که خو نقش گیرد ارچه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روانیست / که دولت با ستمگر آشنا نیست
مگس بر خوان حلوا کم نشسته / با نگبین عزیزی می توان گشت

خرے در کاهدان افتاده ناگاه / چه گوئی رای بر خر یا بر کاه
بسیم دیگران زرین مکن کاخ / که زر دهن خنه گردد کیسه سوراخ

چو دریا بر مزن هم جنگ داری / سر بالا ترا زان چنگ داری
مشو خاموش چو یار افتد بخواری / که باشد خامشی نوعی ز یاری

شنیدستم که تاریخ عامان / سه نو بود زین آشفته نامان
چو با او ساختی تا بی نعی جنگ / به باری تر کسے انداختی سنگ

بسر پیوند گر طفلان چو ریزند / زپیران کین کشی چون یار شد کار
بپاسخ گفت اگر پیران بخندند / کجا طفلان ستمگاری پسندند

چو دست از جانبی ناخوش شود باشد / بجرم پای سر خود باشد
بجبار مبین پیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیکوان بد بردوز / هنر دیدن به چشم بد در آموز
هنر بین چو عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین پای طاوس

ترا حرفے بعد تیز دیده مشت / مند بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یکدیده یکتا / بعیب دیگران صد دیده بکشای

نه آئینه کم کن سیب جوے / به آئینه ساکن سخت روی
چفا ظ آئینه را این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه وسیاه هم کس نشنید / که در پس گوید آنچه پیش بیند
نشاید دیده چشم خویش را خورد / که نردو از نظام ستان کم توان گرد

شب غره بدان خرگوش رفام | که بر نخجیر نگاره دهر در سام
درآب نرم رندان گر بخواری | که تند آید گه زنهار خواری
نگه کن تا چه بینی زخنده شیر | که از دندان نماید نوک شمشیر
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام | ز کین خسروان خسرو شدش نام
ستنبه با بزرگان کم توان برد | که از همدستی خردان شوی خرد
چو خسرو گفت بسیاری زمین یاب | بزرگان ریختند از دیده ها آب
ستد وز آنچه خورد از بهر بهرام | ز با تخت آشنا گشتند با جام
دران مجلس که بازی عام کردند | می چون شفق در جام کردند
بجنبیدن درآمد دست دریا | زمین گشت از جواهر چون ثریا

که چون شیران بدان نخجیر تیزند | بخون صد خرگوشی بریزند
بر آتش دل منه کو شخ فروزد | که وقت آید که صد خرمن بسوزد
هر آنکس کو زند لاف دلیری | به جنگ شیر باید نام شیری
بباز جوز اگر خود دانه سنجی | که ز افتادن به از افگندن بنجی
نهنگ آن به که با دریا ستیزد | که از آب خرد ماهی خرد خیزد
فرود آمد ز تخت آن فرزند دلتنگ | روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
چهارم روز مجلس تازه کردند | غناها را بلند آوازه کردند
خروش چنگ رامشگر برآمد | نگار می ز معده بر سر آمد
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست | غم دیدار شیرین دادش از دست

گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف باربد گوید

طلب فرمود کردن باربد را | ازان بستان طلب شد کار خود را
درآمد باربد چون بلبل مست | گرفته بربطی چون آب در دست

ستاره در نوازش چنگ در داشت | ز بربط هر نیز آهنگی که برداشت
ز صد دستان که او را بود در ساز | گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز خوش لحنی بران سی لحن چون نوش | گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو گنج گاو را کردی نواسنج | برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
چو شادروان مروارید گفتی | لبش گفتی که مروارید سفتی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز | شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو تخت از کوه برهامون گشادی | زبانش باده را کوهان نهادی
چو نوروز آرایش خورشید راهی | در آرایش بدی خورشید ماهی
چو بانگ سبزه در سبزه دمیدی | ز خاک خشک سبزه بر دمیدی
چو بر دستان شهرستان گذشتی | صبا سالی به سبزستان گذشتی

ز نای باربد آواز برداشت | سماع ارغنون را ساز برداشت
سر بربط چون سر زخمه برآورد | ز رود خشک بانگ تر برآورد
چو ساز از گنج باد آورد راندی | ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
ز گنج سوخته چون ساختی راه | ز گرمی سوختی صد گنج از آه
چو تخت طاقدیسی ساز کردی | بهشت از طاقها در باز کردی
چو قند از حقه کاوس دادی | شکر کالای را بوس دادی
چو بر گفتی نوای مشک دانه | ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو گفتی نیمروز مجلس افروز | ز خود بیخود بدی تا نیمروز
چو قفل رومی آوردی در آهنگ | گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
وگر تخت سری را ساز دادی | سهی سروش بخون خط باز دادی

بسر کن تاج و تخت از بهر من کرد | بسی تیمار و غم از بهر من خورد
همیشه خوبکاری کرد با من | وفاداری بجا آورد با من
بملک خویشتن در پادشاهی ست | به نسبت همچو ما صاحب کلاهی ست
اجازت ده که زان خدمت بیارم | بشکوی پرستاران سپارم
ز هر چیزی که باشد شاید | سر از فرمان حکمت بر نتابد
بگویم من که تا او زنده باشد | ترا چون زر خریده بنده باشد
نسب خواهی بزرگ و نیکنامست | دگر از پادشاهی با نظام ست
نشاید مثل از بن لنگ ماندن | بدین لنگی میان سنگ ماندن
دگر من نیز با تو عهد کردم | اگرچه بیدلم گردش نه گردم
نه بینم گرد او گر باز بینم | در آتش باد بنشیم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده | فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین | نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بیرون ز حلوای چنین نرم | برنجی سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن تو اسود | که بس شیرین بود حلوای بی دود
دگر باره شه از بس مهربانی | بمریم گفت کای جان جوانی
بهر نخجیر آن غریب غم رسیده | که بس تا از بهر من تیمار دیده
بر دل خویش کن با بخت مستیز | بکلی از سر آزار برخیز
بفرما تا که بوسد خاک راهت | پرستاری کند اندر سرایت
چو مریم این سخن از شاه بشنید | چو آتش گشت و چون دریا بجوشید
ز غیرت چشمهایش گشت پر خون | ز رشک آتش فشاند از کام بیرون
بشه گفت ای جهانگیر هنرمند | تویی بر جمله شاهان خداوند
مرا با جادوی هم حقه سازی | که بر سازد ببابل حقه بازی
هزاران فسانه از پیش دارد | بطنازی یکی صد بیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور | تو زو راضی شوی من از تو رنجور
من افسونهای در انیک دانم | چنین افسانها را نیک خوانم
بسا زن کو صد از نیرنگ داند | عطارد را قلم در گفت ماند
زنان مانند ریحان سفالند | درون سو زشت و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن | وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست | چه زن گفتی بشو از مردی دست
بسی کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل درین دیر از جدائے | نگردد حاصلم آری جز بلائے
اگر با غیرتی با درد باشی | دگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شادم از شادی برآور | چو سوسن نام آزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند | بهوش و زیرکی جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه | اگر شیرین درین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را | بیاویزم ز جور خویشتن را
همان تا کو درین دوری نشیند | که چندان به که آبادی نه بیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت | که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنا کرد | نوازشها نمود و صبرها کرد
سوی خسرو شدی پیوسته تنها | بقصد حیله پیام آوردی از دد

جوابش هم نهانی باز بردی
ولی زانسان که آن تزویر قالی است
بیار آن ماه را یک شب درین پیچ
که ترسم مریم از بی ناشکیبی
اگرچه سوخته پایم ز راهش
پذیرفتار فرمان گشت نقاش
حکایت کرد با شیرین هم آغاز
وزان در با چنین آزرم دارد
طرب میسازد با خسرو نهانی
فلک سرگشته بود از روزگارش
اگرچه مریم او را هست در دست
بت تنها نشین ماه تهی رو
بگو چندانکه مغزم را برفتی
نباید هیچ انصاف تو یادم
برآوردی طراز شهریاری
من از بیدانشی در غم فتادم
ازان خالم ز من یادی نگی سوز
کشادی چون کنم گوهر نژادم
مبادا کس چو من غمخواره رنجور
امید از نال از جان برگرفته
بچشم اندر نمانده تخت ایران

ز خودخواری به غمخواری سپرده
شکیبش بر صلاح پادشاهی ست
که پنهان دارمش چون لعل در درج
چو عیسی برکشد خود را صلیبی
چو دست سوخته دارم نگاهش
که بندم نقش چینی را در آغوش
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
که از پیمان قیصر شرم دارد
سر آید خصم را دولت چه دانی
ازو گشته است روشن کار و بارش
همی خواهد که باشد با تو پیوست
تهی از خویشتن تنها نه خسرو
کفایت کن تمام است آنچه گفتی
ز بی انصافیست انصاف دادم
چه میخواهی که از جانم برآری
شدم خشک از غم اندر غم فتادم
بگیسو رنگی راهش همه روز
نخوانده چون دم آخر نبادم
غریب و بیکس و از یار مهجور
جدا از دلدار جانان برگرفته
بغارت رسی در شده مانند دیوان

ازان بازیچه حیران گشت شیرین
شفاعت کرد در کار شه شاپور
من از بهر صلاح دولت خویش
همان بهتر که با آن ماه دیدار
اگر این شاهرخ آن شهرخ را ببیند
بقصر آمد چو دریای پر از جوش
ملک را دید بسکارت خشن نیست
بیا تا دو سواره بر نشینیم
بدیدار رخت دل گرم دارد
دلش هر روز درین شب آب و آتش
کسی کو کرده باشد انگبین نوش
بتندی زد آوازی بشاپور
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت
ازین صنعت خدا دوری ات داد
بدین چربی زبانی کرده در کار
ترا چربی مرا شیرینی است
خر از دکان پالانگر گریزد
زآب حوض چون برگشت نیزم
رها کردم نشاط پادشاهی
ز شهر و پادشاهی افتاده
چه فرمایی دمی با این خرابی

که بی او چون شکیبد شاه چندین
که تا کی باشم از دلدار خود دور
نیارم غمگنی کردن بدو بیش
نهفته دوستی ورزم پریوار
شود بوئی بر بوئی نشیند
که باشد آب آن بی با همه نوش
ولیک از مریمش شمشیر کندست
ره مشکوی خسرو برگزینیم
ولی از کار مریم شرم دارد
نزد تا روز امروزین دم خویش
کجا شیرین نباشد فراموش
که آخر شرم دار ای از خدا دور
نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
خرد زین کار دستوری ات داد
نه از بازی شیرین نیست خبر دار
ازان چربی که بی شیرینی توان رست
چه بیند بر فروشان ز خانه خیزد
خطا باشد که در دریا نشینم
شدم چون آب حیوان در سیاهی
ولی در دشت غربت نهاده
کنم با اژدهای هم نفایی

چو این گرگ از در خورد نهفتم
بدین تا چند بار اینجا فتادم
چنین طبل تهی تا کی زنم من
روا بود که چون من زن شمارے
قضای بد نگر کامد مرا پیش
چو خود بد کردم از کس چون خروشم
ترازو را دو باشد پله یک سر
دلم زان چو که جز یاری ندارد
عروس گنج شبستان را نشاید
نکرد آن هنر خونخواره من
اگر خود ردی من ره دوست آهنگ
منم کز یار دپیوسته شادم
سگ از من به بود گر تا توانم
دل آن به که ویران کس را نه بیند
بیا تا کز نشیمن راست گویم
شد آگم آه کاے بر نیامد
فرس را من چنان چون گسانده ست
ز بس سر زیر و بردن خمیدم
بخاک افتاده ام گو بر نگیرم
جهان را دارد آن به کو خورد غم
زبانم خود چنین زخم از آنست

مر آن به که از در در نهفتم
بغمخواری دخواری دل نهادم
اگرچه شیرم آخر هم زنم من
کله داری کنی با تاج والے
نمک بر خستگی زد خار بر ریش
خطا بخشی دز چشم خود چه پوشم
کسے کو در حساب آید دیگے زر
بغیر از خوردن خارے ندارد
ترنج موم بستان را نشاید
جز آتش پاره پاره من
درو بیند فرو ریزد از بن تنگ
که او در عمر با نازد بیادم
فریبش را چو سگ الہ در نرانم
که در سگ بیند و در ما نه بیند
چه خار بہا کز و نامد بسر دیگم
چنان کاے بہا مے بر نیاید
که آن کشتی را لنگر نا نداست
ز بس با عشق دلرا خلیدم
مرا بگذار تا در غم بمیرم
ندارم من جز آن یک جو عالم
که هر جیم مید به زخم زبانست

بلے در عشق پس خوارست کارم
بنفتاد آن رنیق بے فارا
بیک گر مقتدا تا چند کوشم
بسے کردم فسگر فیما کر شاید
بگل چیدن شدم رخار ماندم
یکے را گفتم آن جان جهان ست
ترازو سے که ما را داد خسرو
بانم آن عروسی را در بن سنگ
مرا بگذار تا گریم بدین روز
من اینک زنده با او یار دیگر
گرفتم سنگ صفت گردیدم آخر
ز مهرم گرد او بوے نگردد
شوم پیش سگان ندازم را ہے
مرا خود کا فسکے با درنہ ادے
هزاران پرده بستم راست کار
چگونه راست آید ہم سرتے را
چو یارا نیست تشمی در کلاهش
برو گو عشق با هر کم ہے باز
دلم کو راست بینائی کز بیند
سرم منخار دو پروانه دارم
سنرد گر یار من او ہمدم نباشد

که تا سگ سکینی اندر شکارم
که بفرستد سلام خشک یارا
لباس مردی تا چند پوشم
که گردیم در توام شہرے نماید
بکاری دره شدم رکار ماندم
جهان بستد گنون تن بند جان ست
یکے سر دار د آنم نیز گر جو
که از گنج کرده باشد تن بنیر
نوا در مرده را شیون میاموز
ز مهر انگیخته با زار دیگر
بشیر سگ شد پرورده یادم آخر
غم من د روش سوے نگردد
که خواهد سگ دلی بجا صلی را
دگر زانسے بخورد سگ را دی
هنوزم پرده گنج مینه یار
که ریزد آبروی چون منی را
کشیدم پشم در خیل سپاهش
که مرهم هست یاد یار دو سلز
چو دل کوری آنکس کن نه بیند
که در عشقش بسر خود وانجا دهم
ز بس گفتم نشد ز دهم نباشد

مرا هی کردم و خود در است پیدا
دل من هست آئینی با هزار
چنین چون موم چند افسرده باشم
به نقش پیش نگویم خیر شر هیچ
بهاری را که در خاکش نشانے
بیا کو گر منت باید چه فرمان
چو دولت پای بست او شدم
چه مهر سیر از بستی تا سیر کردن
زبان خصم ست گر راز تو گویم
به سیری نخورم و در قدح خورد
هم جا زند های زبیگانه خیزد
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم
ولم ظالم شد یارم ستمگاره
غم روزی خورد دهر کس تقدیر
نهان تا کے کنم سوزی بسوزے
اگر در هم نه گنج و کشور خویش
وزان پس سبح لو او بر شکر زد
دگر گوید بدان صبحم نیاوست
دگر گوید بدان حلوا گشتم دست
دگر گوید بگیرم زلف و خالش
دگر گوید نهم رخ بر رخ ماه

در دعوی گفتم او راست پیوسته
قسم خواهی بدادار بداد دار
برافروزم اگر چه مرده باشم
خداوندا تو میدانی دگر هیچ
ازان بر کش بر باد خزانے
بیا بے خویش خود را نحو گردان
بپای دیگران خم اندر نیایم
نخواهم خویشتن را سیر کردن
که رسوائی رسد گر باز گویم
که هنگام رحیل آخر زند درد
مرا بنگر که وز راز خانه خیزد
چه ده بینم چرا از سنگ پرسم
ازین بیل سیه لم زین تاریکی
چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
بستر تا کے کنم روزی بروزی
نه آخر هستم آزاد و سر خویش
بعینا بے طبر زد تا نگ بر زد
بگو بیدار نشین شب تا است
بگو غیبت بحلوا کم کند دست
بگو تا بهان نگیری ماه مالش
بگو با رخ برابر چون شود شاه

نه هر کو آتشی گوید زبانش
سخن را رشته سیلی ریگ ریسم
نه دستی کین جز این هم توان دید
لب آنکس را دهم کو را نیاز است
گرفتار سگان گشتن بزنجیر
هزبرانے که شیران شکاراند
بدوش دیگران زنبیل سایند
نه گرد خویش بے تدبیر گشتم
کسے کو سر بداناے بر آرد
مرا این رنج دایم تیمار دیدن
بافسوس از دل خود رست نتوان
دل من در حق من رای بد زد
دسے دارم که زو حاصل ندارم
شدم تنها در روزی دل فروز
مرا در صبر کردن تلخ شد کام
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
که گر گشته گوید اورا دو دست ام
دگر گوید بشیرین کے رسم باز
دگر گوید کنم زان لب شکر ریز
دگر گوید کشم تنگش در آغوش
دگر گوید ربایم زان زنخ گوے

تفت آتش بسوزاند زبانش
اگر چه در شب تاریک ریسم
نه غمخواری که با او دم توان زد
نه دستی راست حلوا کانی ارزست
بلا زد افسوس شیران جهان گیر
بپاے خود بپام خود گذارند
بدندان کسان نخچیر خایند
درین زندان که مستم زیر گشتم
نه کار را واتحه بر سوی برآرد
ز دل باید نه از دل روی دیدن
کرد زو خانه را در دست نتوان
بدست خود به تبر پاے خود زد
همان بهتر که گویم دل ندارم
ازان روز او فتادستم به پیروز
سر دگر نیست صبرم نیست نام
یکی بے بهره طمع دیگر برآزاد
بگو کین عشوه باید در شمار رم
بگو با روزه مریم چه سازد
بگو دور از دلیست این کم ستیز
بگو کین آرزو با دست فراموش
بگو چوگان خم رسی از زلف برده

هزار از بهر خوردن بود باید یکی از بهر خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور دارے کشیده دام و دامن دریدے
مشو راهی که خر در گل بماند ز کارت بیدلان را دل بماند
سبک رو دامن از دوران میفشان نمک بر ریش مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش بود خواب ز بیگاه غریبان روی برتاب
رها کن تا درین محنت که هستم خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز دگرباره بصحرا کرده پرواز
سوی شاهین بحری بازگشتی چو وحشی میشود شاهین دشتی
مکن کآشوب زلفم سر برآرد برشته دستداران بر برآرد
بسوز پرده من ساز بردار باهنگ حریف آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز شوم بر عاشق دیگر کنم ناز
رخ معشوق را با این جلاے جهان از عشقبازان نیست خالے
فتیله در کشیدن بر فروزد چراغ بیوه زن را خوش بسوزد
خیال از پرده دیگر گشادن بدیگر بیدلے دل بر نهادن
توانم کوی را بیگانه کردن دماغ چند را دیوانه کردن
مزن آتش بدین خار ستمکش رها کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشقت بر فروخت در من دریغا عشق خواهد سوخت بر من
غم تو بر دلم پیچیده مارے شکستم در بن هر موی خارے
ز شب خسپیم نه روز آسایشم هست نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چون کنم جای چنین تنگ بمنزل کی رسم پای چنین لنگ
ز اشک و آه من در بیشماری بود دریائی و دوزخ شرارے
درین دریا کم آتش گشت کشتی مرا هم دوزخی خواهم بهشتے
مرا چون بد بنا شد حال بی تو که بودم با تو یار امسال بی تو
ترا خاکی ست خاک از درگذشته مرا آبی و آب از سر گذشته
ز آب دیده گشتی چند رانم وصالت را بیادی چند خوانم
همه کارم که بی تو نا تمام ست چنین خام از تمناهای خام ست
مگر تو بر در دوزخ نهانے چراغ جویم آب زندگانے
نه بینی هر که میرد تا نه میرد امید از زندگانی بر نگیرد
نیم خالی ز رنج و ناله یکدم دل من شد بیک ره خانه غم
خرد را با دانش رهنمونست حساب عشق ازین فن برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست که در میدان عشق آشفته کارست
مفرح ساختن فرزانگان راست چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کارست بنای عشق خود بی برقرارست
صبوری از طریق عشق دورست بنا شد عاشق آنکس کو صبورست
پشیمان گرچه شیرین هست بگذر ز خسرو باد دارم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستان را سبک بوسید شاپور آستان را
کلاه سروران پای تو پیش است همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس کردش اندیشه رفتے سخن با او نسنجیده نه گفتے

گفتار اندر داستان فرهاد کوهکن

سخن باید بدانش درج کردن چو زر سنجیدن انگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار خرگهی بت روی چینی | سهی سرو چمن بانوی چینی
گرش صد گونه حلوا پیش بودی | غذاش از زادیان شیر بودی
که پیرامون آن وادی بخروار | همه خر زهره بود و زهر خونخوار
دل شیرین حساب شیر میکرد | چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
چو شب زلف سیاه افگند بر دوش | نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش
نشسته پیش او شاپور تنها | فرو کرده ز هر نوعی سخنها
چو گل رخ پیش او زین قصه برگفت | نیوشنده چو برگ لاله بشگفت
که هست اینجا مهندس مرد استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن | برآرد صورت خورشید روشن
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد | باهن نقش چین بر سنگ بندد
بود هر کار بی استاد دشوار | نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرواز حساب انگشتری گر | دگیرک از موم و گل نز آهن و زر
که با هم در چنین همراز بودیم | دو شاگرد یکی استاد بودیم
بتیشه دست او سندش همه روم | بتیشه سنگ خارا را کند موم
بدستش موم و آهن هر دو یکسان | بدستش خواه موم و خواه سندان
جوابش داد شیرین شکربار | که باید بود زنث رنبد این کار
دل من بر تو دارد استواری | که تو در هر صناعت دست داری
سر اندر بند گیت افگنده باشم | بهر حاجت که گویی بنده باشم
بجستن بست شاپور آن میان را | بدست آورد فرهاد گزین را
چنان پنداشت فرهاد ستیزه | کز او را بود خواهد نیکی آموز
چه بیند نیست آن مسکین بیچاره | که گیتی گشت خواهد بر لش خصما

در آن وادی که جای بود دلگیر | نخوردی هیچ خوردی غیر از شیر
از او تا چارپایان دور تر بود | ز شیر آوردن او درد سر بود
ز چوب هر کاتش چوپان خبر داشت | چراگاه گله جای دگر داشت
ز شیر آوردن از جای چنان دور | پرستاران او را داشت رنجور
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز | چو مار حلقه می پیچید تا روز
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
نمازش برد چون هندو پری را | ستودش چون عطارد مشتری را
بوقت هندسه عبرت نمایی | بمجسطی دان اقلیدس گشایی
بتیشه چون سر صنعت نخارد | زمین را مرغ و ماهی نگارد
باستادی چنین کارت برآید | بدین چشمه گل از خارت برآید
توان هر صنعتی کردن بترتیب | ز ردی هندسه بودی تو کسب
اگر فرمان دهی فرمان پذیرم | بدست آورده نیش بر دست گیرم
چو هر مایه بود از پیشه بر داشت | قلم بر من فگند و تیشه بر داشت
چنین استاد در عالم نباشد | و گر باشد بنی آدم نباشد
چو شاپور این حکایت باز برد | غم شیر از دل شیرین بدر برد
تویی یاری ده غمخوار شیرین | و گر نه وای بر شیرین مسکین
زمین بوسید پیش ماه شاپور | که باد از جهان شیرین غم و درد دور
چو روز آئینه خورشید بر بست | شب صد چشم بر صد چشم در بست
بگفت ای مفخر استاد ایام | ترا شیرین همی خواند باکرام
چه امید است کایام جگرخوار | وجودش را بمحنت کرده بیکار
نشاند آن دان شیرین و شاپور | برهم مهتران کرسی نهادش

درآمد کوهکن مانند کوهی | کز او آمد خلائق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی | بقدر پیل پیشش زورمندی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی | دو همسنگش گهر اجر ربودی
رقیبان حرم بنواختندش | بواجب جایگاهی ساختندش

بخون پرده فرهاد ایستاده | میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون | چه بازی آرد از پرده بیرون

جهان ناگه شبیخون سازی کرد | پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز | درآمد شکر شیرین به آواز

دو قفل از شکرین یاقوت برداشت | وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهای که سنگش بار میداد | رطب را گوشمال خار میداد

بنوشابادی آن خربای در شیر | شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
زبس کز دامن لب شکر افشاند | شکر دامن بخوزستان برافشاند

طبرزد را چو لبش نوش کردی | زشکر حلقه‌ها در گوش کردی
شنیدم نام او شیرین از آن بود | که در گفتن عجب شیرین زبان بود

زشیرینی چه گویم هر چه گوهی | برآوازش نخفتی مرغ و ماهی
دران مجلس که او لب برگشادی | بنودی کس که حالی جان ندادی

کسی کان سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بُدی از هوش رفتی
چو شد فرهاد را آواز در گوش | زگرمی خون گرفتش در جگر جوش

چو شد مسموع لطفش گوش فرهاد | بیفتاد آرام او لرزه درافتاد

گفتار در ساختن فرهاد کوه بیستون را

برآورد از جگر آهی شغبناک | چو مصروعی با افتاده بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار | وزان سر گفتن پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته | دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره‌سازش | بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت ای فرزانه استاد | چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بجا آری درستی و استاد کاری | کنی در کار این قصر استواری

ازینجا تا بشام و مصر تا روم | هنرمندی تو یکسا یک است معلوم
که مردی در صناعت اوستادی | هنرمند و حکیم و پاک زادی

چنان خواهم که از من دل پذیری | بدین حاجت که دارم دستگیری
گله دورست و ما محتاج شیریم | طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ | بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم اینجا شیر نوشند

درین کارم اگر دولت بود یار | بخواهم هم بزودی قدر این کار
بخواه از من چو در راه برگیر | بکار اندر مکن سستی و تقصیر

ز شیرین گفتن گفتار شیرین | شده هوش از دل فرهاد مسکین
ز غیرت دستها بر هم گرفته | وزان شیرین سخن از هوش رفته

سخنها را شنیدن می‌توانست | ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت | نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

زبان انکار بست بیرون تیشه در دست | گرفته از مهربانی تیشه در دست
حکایت باز جست از زیردستان | که مست کو در دل اشک مستان

ندانم کو چه میگوید بگوئید | ز من کاری که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت برگرفتند | سخنهایی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از ان اندیشه فرهاد ‌‌ نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد
از انجا شد برون چون سیل سرمست ‌‌ یکی تیشه چنان کالماس در دست
پریشان گشت کان موضع کجا است ‌‌ که شیرین را بدان میل و هوا است
نشان دادش یکی فرزانه دستور ‌‌ بدان موضع که هست از مرد مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد ‌‌ رقم زد کار را اینها د بنیاد
دران صنعت بغایت چابکی داشت ‌‌ که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن بوم ‌‌ که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
ز تیشه روی خارا می خراشید ‌‌ چو پیدا ز سنگ مجری می تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا ‌‌ چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ ‌‌ دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی ‌‌ که در درزش نگنجیدی موئی
چو کار آمد در آخر حوضه ای بست ‌‌ که حوض کوثرش بوسید بر دست
دران حوضه که کرد از سنگ بستش ‌‌ روان شد آب گفتی ز آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار ‌‌ که نسپارانیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باشد همچو پولاد ‌‌ زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند ‌‌ بجز مردن که بیچاره بماند

گفتار اندر آمدن شیرین بکوه بیستون

خبر بردند شیرین را که فرهاد ‌‌ بماهی جوی بست و حوضه بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر ‌‌ بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت ‌‌ بگرد جوی شیر و حوض میگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده ‌‌ نکرده است آدمی هست آفریده
سبیلی باشد از کار آدمی دور ‌‌ بهشت جوی شیر و حوضه سور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد ‌‌ که رحمت چنان کس کو چنین کرد
چو ز رحمت رسد نزدیک خداوندش ‌‌ ز نزدیکان خود برتر نشاندش
بشیرینی ستودش پس دعا کرد ‌‌ نثار در در هر جانش عطا کرد
که استادیست او چون حق گذاریم ‌‌ که با خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش ‌‌ که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نقدش هر دری باشد بتاجی ‌‌ ازان هر دانه شهری را خراجی
کشاد از گوش با صد عذر چون نوش ‌‌ شفاعت کرد کاین بستان بفروش
چو وقت آید کزین بهتر بیابیم ‌‌ ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند ‌‌ ز دستش بستد و در پاش افشاند
وزانجا راه صحرا تیز برداشت ‌‌ چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
پس آنگه سر نهاد اندر بیابان ‌‌ همه گردید هر سوی شتابان

گفتار اندر صحرا گرفتن فرهاد و فریاد او

ز بیم آنکه کار از نو دگر شد ‌‌ بصد مردی هم از مردی [illegible] شد
چو دل در عشق شیرین بسته فرهاد ‌‌ برآورد از وجودش عشق فریاد
بتلخی میکند شستش روزگاری ‌‌ نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری ‌‌ نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل ‌‌ ز دست دل بهر سو سنگ بر دل
به پیچید سر از سودای شیرین ‌‌ بشوریده دل از صفرای شیرین

کند هر هفته بر قصرش سلامی | فغفوری که بینو شد پیامی
دل خسرو بدین شادمان گشت | که او بیدلی همداستان گشت
چو نقدی را دو کس باشد خریدار | بهای نقد بیش آید پدیدار
وز آن اندیشه عاجز گشت پایش | بحکم آنکه در گل بود پایش
نشاید کرد خود را چاره کار | که بیمار است پای مرد بیمار
طبیبی چند گیرد نبض پیوست | به بیماری دیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند | نشست و زد زمینی و می چند
گرش نام بدکارم تباه است | وگر خون ریزم خون دستگاه است
کنون بی من کند عید آن من تو | که کرد آشفته را یار خسرو
نگین موم لای تو صاحب کلاهان | بخاک پای تو سوگند شاهان
گر این آشفته را تدبیر سازیم | نه زان کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر | مفرح هم بزر گردد میسر
بسا بینا که از زر کور گردد | بسا آهن بزر بی زور گردد
کنیزان روز گردد کار دتنگ | گذارد عمر در پیکار آن سنگ
نقیبی خاص تر با چند سرهنگ | برون آید چو آتش از دل سنگ
چنین فرمود خسرو موبدان را | که حاضر کرد باید آن جوان را
اگر بینید کو سر پیچد از ما | دلش بدهید تا نندیشد از ما
چنین فرمود خسرو قاصدان را | بهر جا یک یابید آن جوان را
نخست ایمن کنید از هر شمارش | کنید از ما بلطف امیدوارش
چو بینیدش که در عشق است نالان | بدارید آگهی آن راز پنهان
بره بر قصهای خوب آیید | سخنهای مرا با او بخوانید

ملک چون گوش کرد این داستان را | هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند | دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
بدیگر نوع غیرت برد بر یار | که صاحب غیرتش آرد در کار
چو بر تن چیره گردد دردمندی | بزیر آید سهی سرو از بلندی
سخن در شد درستی شد درست است | که در سستی همه تدبیر سست است
دل شه چاره آن غم ندانست | که راز خویش را محرم ندانست
که با این مرد سودائی چه سازیم | بدین بهره چگونه حقه بازیم
بسی کوشیدم اندر پادشاهی | که تا عیدی کنم بی روستائی
خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ
جهان اندازه عمر دراز است | سعادت را بدولت کارساز است
نخستین خواند باید با صد امید | زرافشانی بر او کردن چو خورشید
بزر بس دلستان کز دین برآید | بدین قیصری از شیرین برآید
گرش نتوان بزر خرسند کردن | بسنگی بایدش مشغول کردن
چو شه بشنید قول انجمن را | طلب فرمود کردن کوهکن را
بزرگان جمله پیش شه نشستند | یکایک دل برین اندیشه بستند
بهر افسون و نیرنگی که دانید | مگر او را به نزد من رسانید
بیاوردند مرد خردمند | همه دانا بهر کار و هنرمند
رسانیدش ز من دل را سلامی | بگوئیدش که دارم با تو پیامی
نباید هیچ نوع آزردن او را | باعزاز تمام آوردن او را
که خسرو رای آن دارد که رسته | به پیش شه نشیند از گفتگو رست
پس آنگه گفت چون تنها رسید | مگر فرهاد را جائی بجوئید

همان گه قاصدان از جای جستند بشام و صبحدم فرهاد جستند
بهر جانب برون شد قاصدی چست بفرمان ملک فرهاد را جست
همی رفتند اندر راه پویان همه یکدل شده فرهاد جویان
بهر جانب دوان راندند شتاب بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان تهی بیافتند از گوهر آن کان
بجستندش چنین تا شب در آمد روان پاک دد از تن بر آمد
چو تخت روز را تاراج دادند ز دوزخ دیو شب را تاج دادند
دران شب آن جوانمردان چالاک نه خفتند از طلب تا روز شد پاک
خبر پرسان همی رفتند چون باد نشد معلوم شان احوال فرهاد
چو از شغل ملک بی ساز گشتند امیدون سوی خسرو باز گشتند
همه از رنج و غم با درد و تیمار همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار
ندیده راحت و بی سود مانده ازان مقصود بی مقصود مانده
همی گفتند هر یک با خود این راز که فرهاد چنین با نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه بسی گفتندی از عشقش فسانه
عجب تر آنکه بی غمگین و بی شاد حدیثی کس نگفت از حال فرهاد
که خسرو را درین آوازه این بار دل از شادی جدا شد دستش از کار
غم فرهادش از شادی بر آورد حسابی بیشمارش در سر آورد
وصیت کرد با هر یک زبانی فرو گفت از حکایت داستانی
که هر کو را بیارد نزد خسرو ازین دولت بیابد پایه نو

رفتن نقیبان بطلب فرهاد

نقیبان راه جویی برگرفتند پی فرهاد را پی برگرفتند
چو رد زر روشن از برج سعادت همی بگشاد قفل در بشارت
سپیده دم ز دست زنگی شب رهائی یافت چون ماهی از تب
خرامان روز روشن روی بنمود بسان نو عروسی جلوه بنمود
زمین و آسمان از نور خورشید همی تابید همچون تاج جمشید
جهان بود از خوشی چون گل شگفته عروس دهر در زیور نشسته
بسان پر طوطی کوه و صحرا همه یکسر پر از مرجان و مینا
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز نقاب گل ربوده با دل و روز
زده هر گوشه از سبزه تختی درم ریزان ز شاخ هر درختی
ریاحین صف زده در باغ و بستان نسیم صبح فراش گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناک سرشته باد و باران مشک با خاک
گوزن و گور در هر مرغزاری همه شادی کنان از بهر یاری
صفیر فاخته در باغ و گلزار خروشان کبک بر فرق کهسار
بوقت صبحدم بلبل چو مستان بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده شقایق مست بود از جام باده
ز هر کنجی ریاحین بر دمیده بساط سبزه بر صحرا کشیده
نخورده باده نرگس مست و مخمور بسان عاشق بیدل در رنجور
سحاب از بیدلی افتان و خیزان خروشان هر زمان و اشک ریزان
ز عشق یار بلبل زار گریان چو فرهاد از غم دلدار گریان
همی نالید و میگفت این غزل را چو عشاقان بیدل این مثل را
جدا از روی دلبر در بماندم چه بخت ست اینکه دل پر خون بماندم

چه خوش باشد که بعد از درد دوری
ببینم روی دلبر در صبوری

چو شد رایات شب سیاره معکوس
برآمد دیده‌بان از قلعهٔ روس

جهان را دیبهٔ زربفت دادند
فلک را تاج زر بر سر نهادند

یکی زان قاصدان درگه شاه
گذر افکند بر شخصی ز ناگاه

جوانی دید با فر فریدون
هنر بری از هنرمندان دریش افزون

قبا و پیرهن تا دامنش چاک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک

یکی دستش بمانده زار بر سر
یکی از بیخودی خود بر لب تر

چو محزونان دل از شادی گسسته
غبار عاشقی بر رخ نشسته

نه گویایی سخن از بیزبانی
نه جو پایی مراد از ناتوانی

گهی نالان چو رعد از بیقراری
گهی گریان چو ابر نوبهاری

نه اهلی کو بود غمخوار کارش
نه یاری کو بود در کار و بارش

نه در غربت کس او را هم نشینی
نه در محنت کس او را هم قرینی

نه همرازی که با او راز گوید
نه دمسازی که زو درمان بجوید

طمع برداشته از خود بیکبار
فراموش کرده نیک و بد بیکبار

چو قاصد دید کان محزون غمناک
بسان مرده افتاده است بر خاک

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد
غریبی دید با تیمار و با درد

بدانست او که فرهاد است رنجور
که از شیرین جدا مانده است مهجور

سلامی کرد و پرسیدش که چونی
چرا از مجلس شادی بر دلی

چرا افتاده در خاک و خواری
چه چیز است این نشان دوستداری

ز غم خوردن چرا گشتی چنین گرد
چرا افتادی آخر نیستی مرد

چرا او دست تو از کار افتاد
کجا آن دست برد و زور فرهاد

سخنهای تو تاریخ جهان شد
هنرهای تو یکسر داستان شد

رها کن بیکسی از خاک برخیز
چو مردان با جهان رنگی برآمیز

ز غم برخیز و چون کار آگهان شو
بمی بنشین و یکدم شادمان شو

مکن با عشقبازی پرده بازی
که با پرده نسازد عشقبازی

چه بودت اینچنین کاندر مغاکی
چه افتادت کزینسان دردناکی

چو بشنید این سخن فرهاد غمناک
بسختی سر برآورد از سر خاک

بدو گفتا منم فرهاد رنجور
ز یاد عشق شیرین گشته مشهور

سلامی با مراعات تمامش
بکرد و باز پرسیدش ز نامش

جوابش داد و گفتا کای جوانمرد
زبانی خشک بین و گونه زرد

تنی از تاب تب افتاده در تاب
دلی پر آتش و چشمی پر از آب

چو شمع از دوری شیرین ورمانده
دلی چون موم بر آتش فشانده

ز شیرین وعدهٔ شیرین ندارم
بتلخی روزگاری میگذارم

قضا بنهاد در راهم یکی دام
بمانده پای من در دام ناکام

در آتش مانده آب از سر گذشته
ز پرده لاجرم بی پرده گشته

چو می‌بینی مرا پیچان تر از مار
بپرسش نیست حاجت اندرین کار

میان موج و طوفان همچو نوحم
در آتش مانده هر شام و صبوحم

مرا صبح قیامت بر دمیده
ز شیرین یکدم آسایش ندیده

بیکبار از جهان رو در کشیدم
برفتم دامن غاری گزیدم

ز عشق او چنین دیوانه گشتم
بدینسان در جهان افسانه گشتم

بکام دشمنان حیران فتاده
ز غم سر بر سر سنگی نهاده

درین محنت ز شادی دور مانده
درین شدت چنین رنجور مانده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین سختی که می بینی گذارم
ازین اندیشه جانم را تب آمد / درین اندوه جانم بر لب آمد
ز دیده آب حسرت برگشاده / میان آتش هجران فتاده
نه از حالم کسی آگاه گشته / ز رنج و درد من کوتاه گشته
ندارم در جهان از نیک و بد کس / کرا گویم که تو فریاد من رس
مرا جانی چنین بر لب رسیده / گداز از غم چو برف از آب دیده
چو گل دامن دریده در جوانی / ندارم من امید از زندگانی
چو غولان کنج پیغوله گرفته / دل از دست و زبان از کار رفته
فتاده با تب گرم و دم سرد / مرا با محنتم بگذار و برگرد
بلطفش گفت قاصد کای جوانمرد / شهنشه را بجان هستی تو درخورد
ودی را دور کن نزدیک بخرام / که دولت گشت با بختت سرانجام
فرستاده مرا از درگه شاه / بشارت ده ترا از وصل دلخواه
کزین تلخی ترا شیرین رهاند / بشیرینی بشیرینت رساند
جوابش داد فرهاد از سر سوز / که ای روزم بدیدار تو فیروز
همی گویم ترا خود از ره داد / ترا خسرو طلبگارم فرستاد
درین شیوه دمی با من وفا کن / حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که همجنسی ندیدم / جز از وحشی دگر انسی ندیدم
مرا چون کرگدن سینه چه خواری / بیاد پیل هندستان چه آری
درین صحرا که مه بادست خاکش / منه در پهلوی گوگرد آتش
ز من کامروز دیوان می هراسند / نه پندارم که شاهانم شناسند
ز شیرینم همه تلخیست در کام / چو مرغم هر دو پا افتاده در دام
بدو آن مرد گفت ای غم رسیده / فراوان انده و تیمار دیده
اگر رنجی کشیدی در زمانه / نه آن رنج بر تو جاودانه
همی دانم که گر سختی کشیدی / ازان به بخت آسانی رسیدی
ترا این رنج و محنتها سر آید / همه کارت بآسانی برآید
که شاه خسروان خورشید آفاق / بحاضر گشتن تو هست مشتاق
تو برخیز و بیا بر اسپ بنشین / تو خسرو نماید روی شیرین
بدارای جهان ای مرد استاد / طلبگار تو ام خسرو فرستاد
بزرگان جملگی در انتظارند / همه هوش و خرد سوی تو دارند
بدو فرهاد گفت ای مرد هشیار / مرا با محنت و تیمار بگذار
بسالی که تا در شهر بکامم / کجا که دانی که من فرهاد نامم
بگو چیزی که دانایان بگویند / مگو چیزی که آن از کس نجویند
من و شاه این سخن یکسر محالست / مگر خوابست دور از خواب این خیالست
کجا دانند شاهان مرده را / چرا خوانند جان آزرده را
درین محنت که فرسودست جانم / چرا خواند همی شاه جهانم
اگر خویش است دگر بیگانه از من / گریزد عاقل و دیوانه از من
بکن از مردمی یک لطف با من / که هم وقتی بکار آیم ترا من
از اینجا باز گرد و باز پس رو / بگو احوال من در پیش خسرو
بگو رفتم بسی سختی کشیدم / بهیچ آبادیی او را ندیدم
چو ناگاه آمدی در ما رسیدی / چنان کن کز جهان ما را ندیدی
دگر مرد غریب و ره گذاری / بدان ره رو که اندر پیش داری
دگرباره زبان بگشاد آن مرد / بجان بخشی جهان با وی قسم خورد

که من کاری ندارم اندرین راه
مگر بردن ترا در حضرت شاه

دگر ره قاصد چالاک کافی
جوابی داد با فرهاد شافی

که بیزارم من از تکلیف فرهاد
که بنشیت خسروم قاصد فرستاد

که یابی زو همه کامی که خواهی
نه بیند کار تو زین پس تباهی

بامید وصال روی آن ماه
سبک با قاصدان افتاد در راه

پس آنگه خواست شاهی از گرد
وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد

یکی هفته همی دل شاد رفتند
بصبح و شام همچون باد رفتند

بروز هشتمین بر درگه شاه
رسیده قاصد و فرهاد همراه

نشسته شاه بر کف جام باده
بجا هی چند بار عام داده

برآورده شراب لعل در جوش
دماغ مطربان را برده از هوش

اجازت داد تا حاجب در آید
مگر لختی دلش شادی فزاید

بردن رفتند حاجبان هم آنگاه
بیاوردند اورا بر در شاه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران نیچه کرده بر زمین سخت

ملک فرمود تا بنواختندش
بواجب جایگاهی ساختندش

دلی کان انده دلدار دارد
بجنبش زر کجا مقدار دارد

چو مهمان را نیامد چشم بر زر
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

جوابش داد فرهاد از دل تنگ
مزن بر آبگینه بیش ازین سنگ

بمعبودی که گردان کرد گردون
بدانائی که ثابت کرد هامون

کنون بخرام با ما سوی درگاه
به عالی پایگاه حضرت شاه

چو بشنید این سخن فرهاد مسکین
فزود اندر دلش سودای شیرین

چو آگه شد که شه میداند او را
ز بهر جاجتی میخواند او را

بیاد روی شیرین راه برداشت
دل از راه چنین همخواه برداشت

پس از یک هفته روزی خرم و خوش
چو روز نوعروسان شاد و دلکش

بدرگاه ملک بنشاندندش
که و مه آفرین میخواندندش

می چون آتش اندر جام چون آب
بدست ساقی روشن چو مهتاب

شهنشه خوش نشسته با دل شاد
خبر دادند از احوال فرهاد

بفرمود آنگهی کو را در آرید
بدرگاهش چو شیرکان نگارید

در آوردندش از در چون یکی کوه
فتاده در پیش خلقی با انبوه

غم شیرین چنان از خود ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش

ز پای آن پیل بالا بر فشاندند
بگردش پیل بالا در فشاندند

چو گوهر در دل پاکش یکی بود
نه جوهر باز رو خاکش یکی بود

بهر نکته که خسرو ساز می داد
جوابش هم بنکته باز می داد

گفتار اندر ملاقات شدن فرهاد با خسرو سوال و جواب کردن ایشان بایکدیگر

نخستین بار گفتش که از کجایی
بگفت از دار ملک آشنائی

بگفت آنجا ز صنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا چونی از عشق حالش
بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا چون بجوئی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خوشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت آن دل تواند کرد دل نیست

بگفتا زغمش می ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا جان مده دل بس که با اوست
بگفتا دشمن اند این هر دو بی دوست

بگفتا هیچ غمخواریت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا خاص من شو وامکن یاد
بگفت این چون کند بیچاره فرهاد

بگفت آرام یابی گر کنی ترک
بگفت آرام یابم من پس از مرگ

بگفت آرام یابی بی دل آرام
بگفت آرام دل کو بی دلآرام

بگفتا گر زهرت خون بریزد
بگفت از خون صد چون من نخیزد

بگفتا کی شوی از عشق او دور
بگفت آنگه که آواز آید از صور

بگفتا دل چرا فرسوده داری
چه باشد جان عشق آسوده داری

جوابش داد کای شاه جهاندار
چو جانان نیست جانم را چه مقدار

بگفتا دل مده کاهیست دلدار
بگفتا چون دهم چون اوست دلدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او برنیایم
چو زر دیدش سر بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد
فگند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان رفتن بران راه

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شدن ما را بشاید

برین اندیشه کس را دسترس نیست
که کار تست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت برآری
چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنی چنگ
که بردارم ز راه خسرو آن سنگ

زادستادی شوم در کار مزدور
ز راه شه کنم این سنگ را دور

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست بریدن بفولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگ است آنچه فرمایم نه خاکست

اگر خاکست چون شاید بریدن
دگر برد کجا شاید کشیدن

بگرمی گفت آلسی شرط کردم
اگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای
برون شو دستبرد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش
ز دعوی گاه خسرو با دل خوش — روان شد کوهکن چون کوه آتش
نخست آزرم کرسی را نگهداشت — برو تمثالهای نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
وزان دشنه که آمد پیه پرورد — چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
چو گرگ از دشنه زنیسان دید بایی — تو بر دشنه چرا پیه می گدازی
چو برج طالعت باشد ذنب دار — ز ریسمان بستن چرا باید ذنب دار
عروسان بر مشد ندارین را غیبت — اگر طبلی زنند این نیست عجب
ز کوه انداختن بگشاد بازو — همه بر ید سنگی سبک ترازد

بحکم آنکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن سنگ آشکارا
بدان کوه کمرکش رفت چون باد — کمر بربست و زخم تیشه بگشاد
پس آنگه از سنان تیشه تیز — گذارش کرد شکل شاه و شبدیز
بران صورت شنیدی از جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی
اگر چه دشنه بر گرگان تله بست — بدشنه شیرمردی زان تله رست
ولیکن کین گرگ دندان تیز دارد — بخون میش دست آویز دارد
کجا باید عروسی بر همه کس — نشستش خانه زندش لیلی و الیس
چو شد پرداخته فرهاد را چنگ — ز صورتگاری دیوار آن سنگ
بالماس مژه یاقوت می سفت — ز حال خویشتن با کوه میگفت

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

الا ای کوه ارچه هستی سنگ خارا
به پیش لخت تیشه‌ام سبک باش
جوانمردی کن و شو پاره پاره
ز هر من چو لختی ره دی بخراش

دگر نه من بحق جان جانان — که تا میرم که باشد در تنم جان
بحدستی چو برق آن سنگ سفتی — وزین در قصه با خویش گفتی
بیاسودی ز وقت صبح تا شام — برای کوه بر یاد دلارام
سیاهی بر سپیدی نقش بستی — علم برخواستی سلطان نشستی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس — برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
بت سیمین تن سنگین دل من — بتو گر شد مسکین دل من
نداری هیچ رحمی بر دل از من — چرا گشتی بدینسان غافل از من
دگر بگذاریم زینسان که هستم — چه باشد بیستون در پیش دستم
زنانی پیش او بگریستی زار — پس از گریه نمودی عذر بسیار
نظر کردی بسوی قصر دلارام — بزاری گفتی ای سرو گل اندام

نیاساید تنم را زار با تو — کنم جان در سر پیکار با تو
بهر خارش که با آن خاره میکرد — یکی برج از حصارش پاره میکرد
شبانگام کز صحرای اندوه — رسیدی آفتابش بر سر کوه
شدی نزدیک آن صورت نهانی — وزان سنگ آنگه جستی نشانی
که ای محراب چشم نقش بندان — دوا بخش درون دردمندان
تو در سنگی چو گوهر پای بسته — من از سنگی چو گوهر دل شکسته
گر آری یک زمان اندر شمارم — دمار از سنگ و از سندان بر آرم
بامید تو این کان میکنم من — بیا بنگر که چون جان میکنم من
وزان پس بر شدی بر تیشهٔ کوه — به پشت خود گرفته بار اندوه
جگر پالوده را دل برافروز — ز کار افتاده را کاری در آموز

مراد بی‌مرادی را روا کن
امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یاد ناری
که یاری بهتر از من یاد داری

ترا تا دل بخسرو شاد باشد
غریبی چون منت کی یاد باشد

تویی که زمن همیشه غافلی تو
بعشق شاه خسرو یکدلی تو

منم یاری که در یادت شب و روز
جهان سوزم بفریاد جهان سوز

خیالت را پرستشها نمودم
اگر جز این پرستم جهودم

مکن با یار یکدل بیوفائی
که کس با کس نکرد است این جدائی

دگر بادم تو نیز ای سرو آزاد
سری چون بید در خلیان بر باد

دگر خاکم تو ای گنج خطرناک
زیارت خانه بر ساز از این خاک

نشسته شاد شیرین چون گل نو
فلک ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین سرها و مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین

من از عشق تو ای شمع شب‌افروز
بدین روزم که می‌بینی شب و روز

درین پالیزه تنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده

مرا هم بخت بر دامن گرفته است
کدامین محنتی در من گرفته است

تو مستی با شرابی دیر پیوست
مرا با سنگ پیکار است پیوست

اگر نه زآهن و سنگ است رویم
وفا از سنگ و آهن چند جویم

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
غریبی را مکش چون بار بر سنگ

ترا پهلوی فربه نیست نایاب
که داری بر یکی پهلو دو قصاب

تو در ایوان نشسته خرم و شاد
نشاط آغاز کرده وز غم آزاد

مرا او در دعا کرده است گویی
که از تو دور باد هر چه جویی

منم تنها چنین بر پشته مانده
ز تنگ آغوش ناگشته بمانده

ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور
که پروانه ندارد طاقت نور

ازان نزدیکتر می ناید این کار
که باشد بار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق‌شناسم
که جز مردن نه بر سر سپاسم

مگر کز بند غم بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی

ندانم کز کدامین خاک و آبم
که چون گردون همیشه در شتابم

ندانم طالع مولود من چیست
بدین طالع که من زادم دگر کیست

بروز من ستاره بر مهتا باد
به بخت من کس از مادر مزایاد

اگر در تیغ دوران کجی هست
چرا بر تو ترا ناخن مرا دست

وگر عدل است در دریا و در کوه
چرا او را نشاط و من در اندوه

دگر بی‌شیر شد پستان گردون
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بآن قسمت که اول با درست داد
که چون انجوی من قسمت بخسرو شاد

کنی یادم بشیر شکر آلود
که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بیاد آرم چو شیر خوش گواران
فراموشم مکن چون شیرخواران

بشیری چون شبانان دستگیرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار

گرم شیرینی ندهی زجانت
دهن شیرین کنم هر دم ز نامت

بدانگی گرچه هستم با تو درویش
توانگروار جان را میکشم پیش

ز دولتمندی درویش باشد
که بی‌سرمایه سوداندیش باشد

زبان ترکن بخوان این خشک لب را
بروز روشن آور تیره شب را

بسوز آن دل که دلدارش تو باشی
زگیتی چاره کارش تو باشی

مخور خونم که خون خوردم زهجرت
غریبم آخر ای من خاک شهرت

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه | غریبان را فرو مگذار در راه
توام امروز از غریبی بی نصیبی | نترس از تهمت و ز غریبی

دریغا هر که در عالم رفیق است | ترا تا وقت سختی هم طریق است
که در سختی تن آسانی پذیرد | تو گوئی دستگیر او پای گیرد

عجب کاریست کارم با تو دلدار | که من بیکار و دائم مانده در کار
مرا در آب و در آتش نهادی | چو خاکم در جهان بر باد دادی

چه بد کردم که با من کینه جوئی | بد افتد گر بدی کردم نکوئی
اگر بگدازی ای شمع طرازم | چو پیهی در چراغت میگدازم

چنانم کش که دور از آستانت | رهیی باشم از دست استخوانت
منم در زمرهٔ مرغان شب خیز | همه شب مونسم مرغ شب آویز

بخود بر زار گریم تا گه روز | ز من رهبانی زاهد زاری آموز
شبی خواهم که بینی زاریم را | سحر خیزی و شب بیداریم را

اگر یکشب شوی از خواب بیدار | بجوش آید ترا این نالهٔ زار
اگر از پولاد داری دل نه از سنگ | ببخشائی برین مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه جوری نو نو از تو | بیک جو بر تو ای من جو جو از تو
من افتاده چنین چون گاو در نجور | تو می دانی خرک میرانی از دور

نبینی در غم عشقت مرا آه | ز وقت شام هر شب تا سحرگاه
مکن بیداد بر دل بردهٔ خویش | کرم کن بیشتر بر مردهٔ خویش

من اندر پای تو چون کاه پستم | و گرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه بیشم | چه باشد لشکری چون کاه پیشم

اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز | نه شبدیزم جهی شبدیز نه پرویز
چه شبدیز و چه پرویز و چه فرهاد | همه در حرف پنجم ای پریزاد

چرا چون نام هر سه پنج حرف است | به بردن پنجه خسرو شگرف است
ندانم خصم را غالب تر از خویش | که در مغلوب غالب نام من بیش

ولیک او یار خود را می شناسم | ز اقبال مخالف می هراسم
هم او یار عجب در راه دارم | که مقبل تر کسی بدخواه دارم

مبادا کس اگر چه شاه باشد | که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه | گره بر خصم ماند بر من اندوه

مرا آن کس که این پیکار فرمود | طلبگار هلاک جان من بود
از آن کین مرا خواهد زمانه | ولیکن من نباشم در میانه

چه راحت زانکه گر شیری مرا کشت | زدندش تیر و بیرون فتنش از مشت
چو دشمن زخم زد پای مرا خست | چه سود افتادن شمشیر از دست

هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد | قرار من بهای جان من داد
اگر دو بیستون از دست من رست | ولیکن بر امیدی میزنم دست

همی ترسم که آن شاه جهانم | خورد زنهار با این فتنه جانم
درین سختی مرا مردن شد آسان | که جان در غصه دارم غصه در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل | که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار | بکار آیم که بازی نیست این کار

توانم خود را بسختی سنگدل کرد | بدین سختی که آهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد | دلم بر خویشتن زین درد سوزد

زمانه هست بر من بی مدارا | قیامت گشت بر من آشکارا
مرا گر نقره و زر نیست در کار | که در همت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در اشکباری | گهی زرکوبی و گه نقره کاری
بیا تا سر بپایت بر فشانم | بسازم جایت اندر جای جانم

بیا کز مردمی جان بر تو ریزم | نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد | که او از سنگ مردم می تراشد

بیا تا بوی زلفت را بگیرم | ز پس باز افتم و پیشت بمیرم
ترا شم سنگ و این پنهانیم نیست | که در پیش است و در پیشانیم نیست

کسی را رو بر از خلق بخت است | که چون آئینه پیشانیش سخت است
بر آنکس چرخ نه بخشد نشو خاکی | که دارد چون بنفشه شرمناکی

ببی شرمی کسی کو شوخ دیده است | چو نرگس با کلاه زر کشیده است
جهان آن تو نیست گردی برتر از من | نه بینی هیچکس بیکس تر از من

نه چندان دوستی دارم دلاویز | که گر روزی ببینم گویدم خیز
نه چندانم کسی کز خیل پیداست | که گر میرم کند بالین من راست

منم تنها درین اندوه جانی | فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم | کسی جز آه خود بالا نه بینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسی ناید بدنبال
چه سگ جانم که با این دردناکی | چو سگبانان و دم خونی و خاکی

گیا را بر زمین پای و مرا نه | سگان را در جهان جای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناه است | نهنگان را بدریا جایگاه است

منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی | شوم در خاک تا یابم رهائی

چو تو هستی نگویم کیستم من | ده آن تست دور ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی | کر آنگه لازم آید خود پرستی

برفتن باز می کوشم چه سود است | نیابم ره که پیش آهنگ دست
درین منزل که پا از پویه فرسود | رسیدن بی رمی بینم شدن نی زود

برفتن هر کیم پس تیز گام است | ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد | نخواهم هیچکس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند | دران دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در عقل سستی | نخواهد هیچکس را تندرستی

مرا عشق از کجا درخورد باشد | که بر هر مو هزاران درد باشد
تبو باد بلا کمی دو اند | خطا گفتم که خاکم می دواند

مبادا کس بدین بی خانمانی | بدین تلخی که باید زندگانی
بدین بی رونقی مغز دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم

ز من خاکستری مانده درین درد | بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی ز باد از جا می رفته | نشاط از دست و دردم از پای رفته

اگر پای بدست آرم دگر بار | بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه سوی پرکار آورم روی | شوم در نقش دیوار آورم روی

بصد دیوار سنگین پیش و پس را | بر بندم تا نه بینم نقش کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس | ازین صورت پرستیدن مرا بس

چو زینگونه حدیث چند راندی | دل مسکین درآن صورت نشاندی
چو شب رخت از ولایت در کشیدی | سیاه روزیت بر کشیدی

دگر روز آن قیامت روز شبخیز | بزخم کوه کردی تیشه را تیز
چو شب تا روز گوهر بار بودی | بروزش سنگ سفتن کار بودی

زبس سنگ و زبس گوهر که می ریخت
دماغش سنگ با گوهر در آمیخت
بگرد عالم از فریاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر نقبه شدندی سنگسایان
بماندندی در انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی
وزان سرگشته سرگردان شدندی

مبادا کس که برگردد ازو بخت
که بدبختی بود کاری عجب سخت
مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن میرفتشان در هر نوردی
چنان کاید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد
بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانهٔ آینده می خواند
که شادی بیشتر خواهیم ازین ماند

ز هر شیوه سخنگان دلنوازست
بگفتند آنچه واگفتن درازست

رفتن شیرین بر کوه بیستون بنظارهٔ فرهاد و سقط شدن اسپ شیرین و برگرفتن فرهاد اسپ را و آوردن بسوی قصر

سخن چون شد مسلسل آخر کار
حدیث بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

برینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ می برد به پولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری
فزون گرمی فتد در سنگساری

بفرمود اسپ را زین برنهادند
صبا را مهد زرین برنهادند
بنود آن روز گلگون در وثاقش
بر اسپ دیگر افتاد اتفاقش

چو شیرین پای را در مرکب آورد
که جان آفتاب اندر تب آورد
چو آهی بر شده بر پشت کوهی
وزان سیمین بران با او گروهی

برون آمد چو خرم نوبهاری
بزیبائی چه زیبائی نگاری
روان شد نرگسان برخواب گشته
چو صد خرمن گلی سیراب گشته

بدان نازک تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام
که بر جستی برین مقدار ده گام

خرامان بیشتر آن بدر منور
پس و پیشش بتان مانند اختر
ز نعلش بر صبا مسمار میزد
زمین را بر فلک پرگار میزد

چو آمد با نثار مشک و نسرین
بر آن کوه سنگین کوه سیمین
چو کوهی کوهکن را پیش خود خواند
وز آنجا اسپ سوی کوهکن راند

ز عکس روی آن خورشید رخشان
شده آن سنگها لعل بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه را چون مژگان کن

نیاز سنگدل را تنگ میکرد
ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار دست بروش را از آن سنگ
ترازوی نیامد راست در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه میکند
غمی در سینه‌اش چون کوه دماوند
ببردی کوه از آن میکند مادام
که از سنگش برون می آمد آن کام

رخ خارا بخون لعل می شست
مگر در سنگ خارا لعل می جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در کوهی گهر یافت

برو زد ماه رخ از زخم فریاد
که پیشم آی ای بیچاره فرهاد
بدستش آهن از دل گرمتر گشت
باهن سنگش از گل نرمتر گشت

بدستی سنگ را میکند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل
ز شکر پردهٔ عناب بگشاد
ز خارا چشمهٔ جلاب بگشاد

دلش از عشق آن بت میخراشید   چو بت بودش چرا بت می‌تراشید
بگوشش از هوای آن دلارام   دلش در بر طپید و خون در اندام
ز دل صبرش بشد از عشق دلدار   رسیده هوش گشت و شد نگونسار
بسان سر بریده مرغ غمناک   جگر خسته همی غلطید بر خاک
پس از یکدم چو مصروعان مدهوش   بر و مسکین دلش چون بحر پرجوش
دگر ره دید آن مه را پدیدار   نمی‌شد باورش کو هست دلدار
ز دیده خون روان گشتش برخسار   ز حیرانی نمیکردش زبان کار
چو دیدش روی مهرویش نشد سست   بلرزیدن ز خاک تیره برخاست
بخدمت صدرها اندر خاک غلطید   دو صد باره سم اسپش ببوسید
چو دید آن مه که شیدائی فرو ماند   بگفتار از دو لب گوهر برافشاند
که چون بودی تو ای فرهاد چونی   چرا در بند کوه بیستونی
چه می‌سازی چه میخواهی چه کاهی   ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی
جوابش داد کای خورشید خوبان   ترا هستند چاکر ماهرویان
نگارا دلبرا دلدار دلبند   توئی بر نیکوان شاه خداوند
خوش آن خوبان نگاری با شکر لب   مرا آرام دل هم روز و هم شب
بگویم با تو جانا دلستانا   گل خوشبوی سرو بوستانا
تو آن سروی که هستی از غم آزاد   کجا یاد تو آمد نام فرهاد
مگر ره را غلط کردی تو ای ماه   که افتادی درین بیغوله ناگاه
بدیدار تو جانا سرفرازم   نثار خاک پایت را چه سازم
من از روی تو دلبر شرمسارم   که چیزی لائق خدمت ندارم
سنام در و سیم و گوهرم نیست   بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست
درین محنت بجز جانی ندارم   اگر فرمان دهی جانی برآرم
ز رخ ریزم زر اندر پایت ای جان   درافشانم ز دیده تا بدامان
خدیو ملک ما باشی تو هموار   خدایا بادت عمر بسیار
ندارد قدر جانی در هوایت   هزاران جان فدای خاک پایت
چو اینجا آمدی رغبت نمودی   بدیدار غم از جانم ربودی
بیا تا یکزمان رویت ببینم   که بس دلتنگ و حیران و غمینم
بیا تا قصه‌های خود بگویم   بیکدم با تو نیک و بد بگویم
رخ اندر خاک پای او بمالید   چو برق تند شد چون عندلیب نالید
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد   ز رویت دور بادا چشم بیداد
چو گل خندان همیشه روی بادت   پریشان دشمنانت چون موی بادت
ز من پرسی دل آرا که چونی   بگویم با تو غم را نگونی
مرا تا عشق تو تعلیم کردند   دل و جانم بغم تسلیم کردند
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز   نه روز از شب شناسم نی شب از روز
گهی نالم خروشد هفت اندام   بکوه اندر بمن گرد دد و دام
خردشان پیش ازین بودم بصحرا   نبودم یکزمان پروای خود را
گوزن و شیر بوده هم نشینم   پلنگ و ببر بوده همقرینم
دلم را محرم و همراز و دمساز   وحوش و دام و دد بوده هم آواز
نه خوردم نی خفتم با آرام   ندانستم چه دارم در جهان نام
چو می بگذشت از میسان ماه و سالم   خبر کردند خسرو راز حالم
بفرمود او که خوانندم بدرگاه   برفتم چون مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه   مرا بردند نزدیک شهنشاه

نشسته شیروش شاه جهاندار	بگرداگرد او گردان طرار
بهر نکته که با من شاه می راند	جوابی دادمش کز من فرو ماند
کهن گرگان همه چون روبه پیر	بشه گفتند کای شاه جهانگیر
بگفتار چو شکر ای خداوند	تو اورا بر ستون بی ستون بند
بجان تو مرا دادند سوگند	که دل یکبارگی در شغل با بند
قرار آن شد که گر من زنده مانم	بپایان آنچه پذرفتم رسانم
بیاد عشق تو ای لاله رخسار	مرا خوش آمدست این سنگ کهسار
همی گریم همی سوزم برابر	بدان سوزی که من زادم زمادر
همی بارم زدیده اشک نیسان	که دارد در بهاران ابر نیسان
نگارینا من آن بیدل غریبم	که هجران آمد از عشقت نصیبم
کسان کز مرگ من خوش دلشاد بودند	هلاکم را چنین شغلی نمودند
حقیقت این غم جانسوز باشد	چو از خواب اندر آیم روز باشد
پیاده بارخی برزنگ چون پیل	فرس را گرم می رانم بتعجیل
ببین این بو العجب فرهاد زنده	بدست خویش گور خویش کنده
بطرف شاهراهم گور سازد	سر گورم با بر اندر فرازد
جوانی بد غریب ناز پرورد	بکوی دلبری روزی گذر کرد
غم آن دلبر شوخ آهنگ جان کرد	ندیده سود سرمایه زیان کرد
بگفت این و دگرباره باآهن	بتیشه کوه را زد چاک دامن
شده شیر از کف شیرین جوانمرد	بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو عاشق مست گشت از جام باقی	ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار	بگردانید رو از روی دلدار
زر افشان کرد بر من چون مرا دید	پس آنگه یک بیک حالم بپرسید
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر	که چون آید مرا دیوم بزنجیر
بلفظ خوش بدو فرمای کاے	فرستادرا به تر کوهسارے
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت	که کوه بی ستون باید برآشفت
چو بشنیدم من آن سوگند گفتن	پذیرفتم چنین کهسار سفتن
شهنشه خسرو پرویز از آن پس	کند از نام عشقت در جهان بس
ز هجران تو ای ماه شب افروز	گرفتارم بدین چرخ شب و روز
نصیبم در جهان گوئی غم افتاد	که هستم روز و شب گریان و ناشاد
همی نالم چو رعد نوبهارے	همی سوزم چو برق از بیقرارے
چو من بیدل درین عالم بسی است	ببین تا این ستم خود بر کسی است
بدان فرمود آن این شغل دشوار	که مرگ من همی دیدند در کار
بدین تعبیه که می بینم برابر	چو شطرنج است کار من سراسر
ز من خصمان کنون بودند [illegible]	بفرزین بازیم کردند [illegible]
بدارم مه دوستی چند آنکه دانے	که بر من گرید اندر وز جوانی
نویسد بر سر گورم که فرهاد	نه بد روزی ز عمر خویش دلشاد
کسے دستش ز بند زلف چون شست	دل بیچاره اش را بسته از دست
بسر شد عمر او در رنج و در غم	مبادا هیچکس چون من بعالم
شکر لب دایه شب که کف ساغر شیر	بدستش داد کاین بر یاد من گیر
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش	نه شیر از زهر باشد سم شود نوش
چنان دلتنگ شد فرهاد مسکین	که کامش تلخ شد چون رفت شیرین
فرماند اسپش از گوهر کشیدن	شد اندامش گران از ره کشیدن

چنین گویند کاسپ پا در رفتار ... سقط شد زیر آن گنج گهربار
نه اسپی کوه بودی هم عنانش ... سقط گشتی بزیر کوه میمش
چو عاشق دیدکان معشوق چالاک ... فرو خواهد فتاد از پا بر خاک
بگردن اسپ را با شهسوارش ... ز جا برداشت آسان کرد کارش
بقصرش برد زان انسان نازپرورد ... که موی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط لوبی گاه ... بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد ... همان سنگی با آهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل سنگ ... سر بر سنگ میزد بر سر سنگ

گفتار در صفت خبر مردن شیرین و تباه نمودن فرهاد کوهکن خود را در غم شیرین

جهان سالار خسرو هر زمانی ... بجز بی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود ... که هر یک بر سر شغلی دگر بود
گر انگشتی زدی بر هیچ آگاه ... ملک را یک بیک گفتندی آنگاه
دران مدت که شه فرهاد را دید ... ز سنگ آن قلعه پولاد را وید
خبر دادند سالار جهان را ... که چون فرهاد دید آن داستان را
در آمد زور دستش را شکوهی ... بهر زخمی ز پا افگند کوهی
ازان ساعت نشاطی بر گرفته است ... ز سنگ آهن بسختی بر گرفته است
بدان آهن که بر سنگ آزمون کرد ... توانی بی ستون را بی ستون کرد
کلندی می زند آن شیر جنگی ... کلندی کی که آن باشد کلنگی
بجز بد زوبه ار چه بیش باشد ... دگر با گرگ هم حربیش باشد
اگر ماند بدین قوت یکی ماه ... ز لشت کوه بیرون آورد راه
چو از دینار جو را بیشتر بار ... ترازو سر بگرداند ز دینار
ملک دلتنگ شد زان سنگ سفتن ... که اهیتش تبرکی عسل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار ... چه باید ساختن تدبیر این کار
که این دیوانه را تدبیر سازید ... بر بند دیگرش زنجیر سازید
چنین گفتند پیران خردمند ... که گر خواهی که آسان گردد این بند
بباید جست ازین شخص نفرین ... کجا ایزدان خبر دارد نه از دین
زبان بد سگالی بد گوی بد رنگ ... بحیلتهای سخت آگنده چون سنگ
فرو کن تر دو تا از سپر راه ... بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر کیخندی فتد دستش از کار ... ز رنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی ... گره پیشانی و دل تنگ رویی
چو سنگ دردی و آدر باطل ستیزی ... چه کپی زود و خفت و دیر خیزی
نکرده هیچ کاری پای بر جای ... وگر کردی فرو افتادی از پای
چو قصاب از غضب خونی نشانی ... چو لقابی بروت آتش فشانی
سخنهای بدش تعلیم کردند ... بزر وعده با آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش ... شده بر ناخفاظی رهنمونش
چو چشم سرخ او فرهاد را دید ... بدستش دشنه پولاد را دید
بسان شیر جستی رسته از بند ... چه پیل مست گشته کوه میکند
دلش در عشق شیرین گرم گشته ... بدستش سنگ و آهن نرم گشته
ازان آتش که او در جان و دل داشت ... نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد ... زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری ... چرا عمری بغفلت میگذاری

بگفتا بر نشاط روی یاری / کم از نیسان که بینی رستگاری
چو یاران یار کو شیرین زبان است / مرا صد یار شیرین تر ز جان است
چو مرد ترش روی تلخ گفتار / ز شیرین جان شیرین یافت زنگار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین داگه نیست فرهاد
دریغا کانچنان سرو شغبناک / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر راه / بآب دیده شستندش همه راه
بمرگش عالمی کردند فریاد / عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
ازان ساعت که شیرین گشت پنهان / بآب چشمها برخاست طوفان
بباد مرگ مرد آن ماه تابان / ازین ماتم سیه شد طوفان
سهی سروی که بودش دل بمه شلو / بردن شد از جهان جان ترا داد
دریغا آنچنان خورشید و آن ماه / کز نیسان در خون افتاد ناگاه
چو کردند آن همه فریاد و زاری / بسی بردند ازان نازده خواری
هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
ز دهر لحظه آهی چند می جست / بر دلیش ور و مشت چندی ببست
چه گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل بهر کین راز گوید / نه خیزد ور بجنبد باز گوید

گفتار در شنیدن فرهاد خبر مردن شیرین و هلاک نمودن خود را

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد / که گفتی دور باشی در جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا آن دل امید دارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم میسر مشکل این بود
چو تا دامان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل سنگ آمد بدستم
چه آتش بد که از نیسان من افتاد / چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد
جهان خالی شد از ماه و خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد / نه شیرین کافتاب از من نهان شد
نه بخشاید فلک بر هیچ مظلوم / نباشد شفقتش بر هیچ محروم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برو گرگ از گله قربان درویش
جگر بدبر دل من مرغ دامے / که رفت آب حیاتم در سیاهے
چه خوش گفت آن کلالی با گلستان / که هر چیپ باز باید داد و ستان
چرا از روی آن دلبر جدا ایم / چو شیرین رفت من اینجا چرایم
اگر بی روی شیرین زنده مانم / سزد کز تن بر آید استخوانم
فرو رفت بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
بگلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نگرید چشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا در من نگردد شب چنین روز
چراغم مرده با دم سرد ازان است / جهانم شد آفتابم زرد ازان است
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای عشق شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی بهر جانی رساند
چو کار افتاده گردد بینوایی / در آید گردش از هر سو بلایی

بهر شاخی گلی کو در زند چنگ بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت که بر باید گرفتن زین جهان رخت
عنان عمر از نیسان در نشیب است جوانی را چنین باد رکیب است
کسی باید ز دوران رستکاری که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در وی بر نشیند که با چندین خرآش کس نبیند
جهان دیو است وقت دیو بستن بجوش خوی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی هم اینجا هم آنجا در بهشتی
مخسپ ای دیده چندان غافل و مست چو هشیاران بر آور زین جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک که فرسوده کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی بدین یک مهره گل تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است قلم درکش که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ ببین تا ریگ چون میریزد از سنگ
زمین نطعیست لکش چون بریزد که بر نطعی چنین جز خون نخیزد
بسا خونا که شد در خاک این دشت سیاهی تر است از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیقبادی
کف گل در همه روی زمی نیست که بر وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال چه مدت دارد و چون است احوال
نماند کس که بیند دور او را بدان تا درنیابد غور او را
بهر صد سال دوری گیرد از سر چو آن دوران شد آید دور دیگر
بدور چند باد دوران دویدن چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور ساز است درو دانندهٔ راپوشیده راز است
نمیخواهی که بینی جور بر جور نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلق شد تند رفتار باین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمائی ذوفنونی نشاید بردن این ابلق حرونی
فلک چندان که دیگ خاک را پخت نرفت از خوی دغای چو بجست
قنارستان چرخ نیم پایه لبی پر مایه را برده است مایه
عروس خاک اگر بدر منیر است بدست باد کن امروش که پیر است
مگر حیفی که خواهد بود از باد طلاق امروز خواهد خاک را داد
اگر باد آید دگر نا بید امروز تو بر بادی چنین مشعل میفروز
درین کمشت خاک ای خاک در مشت گر افروزی چراغی از ده انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک بانگشت بریده بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام مستی که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام اگر در ره بنا شد عذرا اندام
نبینی مرد چون افتاده در خواب نجنبد گر فتد صد تیر پرتاب
چو گر به خویشتن تا کی پرستی بیفکن از بغل گربه که رستی
ترنج از دود گردان ندیده که از این نه ترنج تا رسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر تابی چو نارنج زلیخا زخم یابی
سحرگه مست شو سنگی برانداز زنارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن نه زین جا رند در مکن کاین شوی زین ما ریه سر
نفس کو خوابگه تاش زندگانی است ولی پرورده یاد خزانی است

اگر یکدم زنی بی عشق مردست
که بر یاد یکی مه پاشمردست

بباید عشق را فرهاد بودن
پس آنگاهی بمردن شاد بودن

هنرمند و ستون پولاد تیشه
ز چوب نار بن کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش
بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگر تاب
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

چنین گویند خاکی بود نمناک
سنان در سنگ رفت و چوب در خاک

از آن دسته بر آمد شوشه نار
درختی گشت و نار آورد بسیار

از آن شوشه کنون گر نار یابی
دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ندید آن نازنین را
به دفتر در چنین خواند این سخن را

سراینده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

گفتار در دفن کردن شیرین فرهاد را

دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغی نازنین گم شد ز باغش

بر آن آزاد سرو جویبارے
بسے بگریست چون ابر بهارے

برسم مهتران حله بر بست
بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
وزان گنبد زیارت خانه ساخت

وزان پس از سر خاکش خروشان
بسوے قصر شد گریان و جوشان

چو از فرهاد خالی شد زمانه
برست آن ماه تابان از بهانه

ازان دلتنگ بود آن ماه دیدار
که بر وے مهربان بود آن وفادار

بجائے او فراوان رنج برده
دران محنت بناکامی بمرده

چو یکهفته گذشت از مرگ فرهاد
حسودان جمله گشتند از غم آزاد

خبر دادند خسرو را چپ و راست
که از ره زحمت آن خار برخاست

پشیمان گشت شاه از کرده خویش
وزان آزار گشت آزرده خویش

در اندیشه بود اندیشه را جاے
که با فرهاد را چون دار داد پاے

کسے کو با کسی بد ساز گردد
بدو روزے همان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه کرد
وزین اندیشه هم روزے قفا خورد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

کلیش فرمود در شکر سرشتند
بشیرین نامه شیرین نوشتند

نخستین پیکر آن نقش دلبند
تولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش
که روشن چشم ازو گشت آفرینش

پدید آرنده انسی و جانے
اثرهاے زمین و آسمانے

فلک را کرد گردان بر سر خاک
زمین را کرد گردشگاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خواندش شکر خندان شکرخند

شنیدم کز پے یار هوسناک
بماتم نوحه زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزے
ز نرگس بر سمن سیماب ریزے

دوتا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بر بست
رطبها را بزخم استخوان خست

بلاله تخته گل را تراشید
به لؤلؤ گوشه سر را خراشید

پرندماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهانرا سوخت از فریاد کردن
بزاری دوستان را یاد کردن

چنین باید زیاران شرط یارے
همین باشد طریق دوستدارے

بدان حال کوه افگن بخشود بسی زانو بزانو کوه پیمود
بدان سان عاشقی کز غم بمیرد چنون باد آنکه زو عبرت نگیرد
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش که مرد او هم نکوئی بهر برگش
غمش میخور که خونش هم تو خوردی عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
چو خاک از صد گهر داری بدستی نیابی مثل او شیرین پرستی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر چه شاید کرد با تاراج تقدیر
تو روزی او ستاره‌ست ای دل افروز فرو میرد ستاره چون شود روز
تو هستی شمع و او پروانه مست چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد گیا آن به که هم در خاک ریزد
وگر شد قطرهٔ آب از سبوئیت بسا دجله که سر دارد بجوئیت
اگر فرهاد شد شیرین بماناد چه باک از زرد گل نسرین بماناد
بقاصد داد خسرو نامه زود ستد قاصد برد آنجا که فرمود
رسید آنجا بوسید مهر نامه برداشت وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
قصبهای دُر و پیچیده صد بار رطبهای درد پوشیده صد خار
بجان آمد که از تندی بجوشد ز صبر آمد که آن شربت بنوشد
در اندیش ای حکیم از کار ایام که پاداش عمل باشد سرانجام
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنین گویند شیرین تلخ زهری بخوردش داد ازان کو خورد قهری
بهمت هندوان چون بر ستیزند ز شاخ خشک برگ تر بریزند
چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت دهن بربست ازان شکر که بگذاشت
درخت مریمش چون از بر افتاد ز غم شد چون درخت مریم آزاد

غریب کشته بیش ارزد فغانی جهان کو تا برد گریه زمانی
حساب از کار او در دست ما را دل از بهر تو رنجورست ما را
چرا بایستش اول کشتن از درد چو کشتی چند آهی اندهش خورد
اگر صد سال بر خاکش نشینی ازو خاکی تری کس را نه بینی
ولیکن چون ندارد گریه سودی چو باید بی کباب انگیخت دودی
بنا بر مرگ دارد زندگانی نخواهد زیستن کس جاودانی
تو صبحی او چراغ از دل پذیرد چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو آتش طبعی و عود بلاکش بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت پرستد نسر طائر ز آسمانت
چه ماند بدر گو بشکن هلالی چو خوبی هست اندک گم کن خیالی
نویسنده چو از نامه بپرداخت زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
چو شیرین دید کاید نامهٔ شاه رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
جگرها دید مشک اندود کرده طبرزدهای زهر آلود کرده
همه مقراضهای پرنیان پوش همه زهرابهای خوشتر از نوش
بسختی در برنج آن رنج و سختی فرو خورد از سر بیدار بختی
نیاید ضائع ار نیکیست گردون اگر بسته باین کارست گردون
چنان افتاد تقدیر الهی که بر مریم سر آمد پادشاهی
دگر می راست خواهی بگذر از زهر بزهر آلوده هست کم دشمن آن قهر
فسون سازان که از مه دو سازند بچشم افشانی همت حقه بازند
برست از جنگ مریم شاه عالم چنان کابستنی از جنگ مریم
ولیکن آن بهر جاه و احترامش ز ماتم داشت آئین تمامش

نرفت از حرمتش بر تخت جایی   بپوشید از سلبها جز سیاهی
بنوعی شادمان گشت از هلاکش   که رست از رشک و از جان پاکش
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه   رشادی دست خود در کرد کوتاه
دلش تخم هوس فرمود کشتن   جواب نامه خسرو نوشتن
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد   بترتیب این سخنها را رقم زد
بنام پادشاه پادشاهان   گناه آمرز مشتی عذر خواهان
مراد پیکر پیکر نگاران   بحیرت زین شمار انجم شماران
دهی حق خدمت خلق را قوت   نگار دهی قلم در رنگ یاقوت
که نعمت ده نقصان پذیری   کند هنگام حیرت دستگیری
بحکم آنکه در قانون بینش   تغیرهای حال آفرینش
جهانرا نیست کاری جز دورنگی   گهی رومی نماید گاه زنگی
چه خوش گفتست فردوسی طوسی   که مرگ خر بود سگ را عروسی
چو دوران بخشش آن قسمت چنین کرد   گهی روز دوا باشد گهی درد
جهاندار حسین جمشید آفاق   که زد بالای هفت اورنگ شش طاق
بهشت از حضرتش میعادگاهیست   ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست   زوالش که شکر گاهی شکر رنگست
عروس شاه اگر در زیر خاکست   عروسان دگر دارد و چه باکست
از و هم گرچه شه را همدمی نیست   شهنشه زود سیر آید غمی نیست
دریغ است آنکه آن لعبت نمانده   دگر نه هر که ماند عیش راند
مخور غم کادمی غم بر نتابد   چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
عنان آن به که از مرهم نتابی   که گر عیسی شوی گردش نیابی

چو شیرین را خبر دادند از ینکار   همش گل در حساب آید همش خار
بدیگر نوع غمگین گشت دلسوز   که عاقل بود و بیترسید ازان روز
پس از ماهی که خار از ریش برخاست   جهانرا زان غبار از پیش برخاست
سخنهایی که او را بود در دل   فشاند از تیرگی چون دانه گل
سخن ها از حلاوت شکر و چون قند   سر آغاز سخن را داد پیوند
خداوندیکه ما را کار سازست   ز ما و خدمت ما بی نیازست
زمین تا آسمان خورشید تا ماه   تبرکستان فضلش هندوی راه
ز مرغ و مور دریا و در کوه   نماند جاودان کس را در اندوه
چو از شکرش فرامش کار کردیم   بنالد گوش تا بیدار گردیم
گهی راحت کند قسمت گهی رنج   گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
گه از بیداد این آنرا دهد داد   گه از نیما این آنرا کند شاد
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست   نه هر جایی که زیر افتد بساطست
خردمند آن بود که در همه کار   گهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندار دیر بر بادشاهی   سری باسری صاحب کلاهی
درین دوران که مه تا ماهی او راست   ز ماهی تا به ماه آگاهی او راست
درین صندل سرای آبنوسی   گهی ماتم بود گاهی عروسی
فلک زان داد بر رفتن دلیرش   که آگه بد ز شاه زود سیرش
نظر بر گلستان دیگر آمد   ازان به دلستانی در بر آرد
مرنجای شاه نازک دل این رنج   که گنجست آن صنم در خاک گنج
برنجد نازنین از غم کشیدن   نشاید نازکان را غم چشیدن
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت   تبرک تخت شاهی چون تو جفتست

بمی بنشین ز ترکان ختن چه ریزے ... غمے خیزد گر از غم برنخیزے
تو زی کو مرد و هر کو زاد روزے ... بمرگش تن بباید داد روزے
چو کار کالبد گیرد تباہے ... نه درویشی بکار آید نه شاهے
بشادی بر لب شط جام جم گیر ... کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر خسرو شد از بستان عالم ... تو باقی مان که هستی جان عالم
اگر هستے شود دور از تو از دست ... بحمد الله چو تو هستی همه هست
به تنهائی قناعت کن چو خورشید ... کز آن وه برنتابد جان جمشید
مرنج ار با تو لان گوهر نماند ... تو کانے کان ز گوهر در نماند
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار ... که در صحرا بود زین جنس بسیار
گلے گر شد چه باید دید خارے ... عوض باشد گلی را نوبهارے
از نیسان کرد بر نامه بسی یاد ... پس آنگه نامه سوے شه فرستاد

نه هر کس پیش پیری پیش میرد ... بدین سختے غمے در پیش گیرد
منالیدن مکن بر مرده بیداد ... که مرده صابری خواهد نه فریاد
ز بهر چشمهٔ مخروش و مخراش ... ز رود دجله گو یکقطره کم باش
دل غنوده بی او غنوادت ... چنان کز دیده رفت از دل رواد
مخور غم تا توانے باده خور شاد ... مباد اکز سرت موے برد باد
تو در قدری و در تنها نکوتر ... تو لعلی لعل بے همتا نکوتر
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت ... تو سیمرغی بود سیمرغ بے جفت
سر آن بهتر که او همسر ندارد ... گهر آن به که هم گوهر ندارد
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه ... فدا بادت فلک با خرمن ماه
بتی گر کسر شد کسری بماناد ... غم مریم مخور عیسے بماناد
چو شد بر دختر آن نامهٔ شاه ... ز شادی بادبان زد بر سر ماه

به پیچیده ز زلفش عنبرین گرد ... که پیش از دیگر خوبان بچین کرد
بقاصد داد و گفته کز سر راه ... ببر این نامه را در خدمت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را ... نباید دادنت مر این و آنرا

گفتار در رسیدن نامهٔ شیرین بخسرو پرویز

بشد قاصد چنان کش نغز فرمود ... بیامد بے توقف نزد شه زود
اجازت ده که نزد شه برم زود ... که صاحب نامه ام زینسان بفرمود
بحاجب گفت دربان کے خداوند ... بیامد قاصدی از پیش دلبند
بیامد حاجبی زی حال بشنود ... پس آنگه برد او را نزد شه زود
بدل گفتا چو البت این چه جنگست ... کلوخ انداز را پاداش سنگست
چو لب آنچه می بایست دیدن ... شنیدی آنچه می باید شنیدن
ز کار آشوب مریم بر آسود ... رطب بے استخوان شد شمع بے دود

بشارت کرد بر دربان درگاه ... که دارم نامه در خدمت شاه
که خود نامه بنزد شه رسانم ... چو بر خواند جواب از وے ستانم
بنزد شاه عالم نامه دارد ... تو گوئے نافه در خامه دارد
چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند ... ازان شیرین سخن لختے فرو ماند
کسے کانداز داد بر آسمان سنگ ... بآزار سر خود دارد آهنگ
دگر باره شد از شیرین شکر خواه ... که غوغای مگس برخاست از راه
چه مریم دست کرد از جشن کوتاه ... جهان چون چشم مریم گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری بکام است
کیمیا آب از پی دشمن تمام است

بشیرین چند چیز بها فرستاد
بروغن نرم کرد آهن ز فولاد

بسا فرمان کش فرمان پذیرفت
که در دست داشت کان دامان بگیرفت

بخسرو بیش از آن کش بود پندار
کزان نیکوترش باشد طلبگار

فرستد هدیه‌ای کاندیشش آرد
بمهر خود عروسش آنیش آرد

بقدر ساز عتاب آغاز میکرد
عتابش بیش چشید ناز میکرد

متاع نیکوی برکار میدید
بها میکرد چون بازار میدید

متاع از مشتری یابد روائی
بدیده قدر گیرد در شناسائی

ز بهر سود خود این پند بنیوش
متاعی را که نخر ندار تو بفروش

دران بازار یابی سودمندی
که چون بینی روائی در نه بندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد
ز ناز خویش موی کم نمیکرد

چو عاجز گشت ازان ناز نخردار
نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یار مهربان آرد فرا چنگ
بر هواری همی راند خر لنگ

گرفتاری ز بهر خویش گیرد
سر کار دگر در پیش گیرد

گفتار اندر صفت سلطنت خسرو پرویز

ز هر قومی حکایت باز می جست
کمر در مرد زیرک شغل در دست

جهان راند که تا خسرو کمر بست
کلهداری چو او بر تخت ننشست

بروز بار کو را بار بودی
به پیشش پنج صف برپا ببودی

نخستین صف توانگر راستی بیش
دوم صف بود جا حتگاه درویش

سوم صف جای بیماران بی زور
همه رسته بوی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود
که بند پای شان بسیار دل بود

پنجم صف همه گنهگاران خونی
که کس را نیز پرسیدی که چونی

ز پیش خوبیان نا امیدواری
برات آورده خط رستگاری

ندا بر داشته دارنده بار
که هر صف نیز بود بیند بهموار

توانگر چون سوی درویش دیدی
شمار لشکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش
گرفتی در سلامت شکر خویش

چو دیدی سوی بندی مرد بیدار
بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی
گشادی لب بشکرانه پسندی

چو دیدی خونی امید رهائی
فزودی شمع شکرش روشنائی

در خسرو بهمه حالی بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکر آباد

همی بنشست روزی بر سر تخت
بدین حرف حریفی کرد با بخت

بگرد اگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک بیسش

همه تمثال های آسمانی
رسن بسته بران تخت کیانی

ز ماه و ز زهره تا خرگاه کیوان
در و ساخته ایوان با ایوان

کواکب را ز ثابت تا به سیار
وثائق تا درج بیموده مقدار

بترتیب این گهرهای شب افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسائی که انجم را رصد راند
ازان تخت آسمان را تخته برخواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام کیخسرو برداشت

چنین تختی نه تختی کاسمانی
بر دشاهی نه شه صاحبقرانی

چو پیلی کو بود پیل آدمی را
چو شیر از شیر باشد عنبری بو

زمین تا آسمان بهایست کشاده　　ثریا تا ثری تخته نهاده
بزرگی بایدت دل در سخا بند　　سر کیسه به برگ گندنا بند
بشادی شغل عالم در بسیج میکن　　خراجش می‌ستان و خرج میکن
جهانداری بتنها کرد نتوان　　بتنهائی جهان را خورد نتوان
مخور تنها گرت خود آب جویست　　که تنها خور چو دریا تلخ رویست
به بین قارون چه دید از گنج دنیا　　نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
چه آید رنج باشد چون بود رنج　　تهیدستی شرف دارد بدین گنج
بهشت با گنج دادن خنده ناکی　　چو خاکش گنج او چون گنج خاکی
کشیده مائده یکمیل در میل　　مگس را کاه دادی پشه را پیل
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی　　نگویم چند آنکه خواهی
بهنگام بخور عود و عنبر　　خراج هند بودی خرج مجمر
کبابی که خوردی اول روز　　برد سوده یکی در شب افروز
شنیدم کز چنان در باشد آرام　　رطوبتهای اصلی را در اندام
ز شیر بادیش چوپان بریده　　بشیر گوسفندان پروریده
در دوده پانزده من عود چون مشک　　بسوزاندی بجای هیزم خشک
بجولان زر نهادندی فراپیش　　هزار و سیصد من کم و بیش
نظر کردی بجا جان درگاه　　کجا چشمش برافتادی بناگاه
زهی نامی که با خاقان نورش　　چنین نامی برآرند از تنورش
بسان بیشینه رسم آغاز کردی　　تنور و خوانی از نوساز کردی
چو وقت آمد نماندان پادشاهی　　بکاری نامدان صاحب کلاهی
چو برجنبل چرد آهوی تاتار　　نسیمش بوی مشک آرد بیازار

ارم را خشک شد در مجلس جام　　فلک را حلقه شد بر درگش بام
درم داری که از سختی برآید　　سر و کارش به بدبختی برآید
چنان سیده چنان کش می‌ستانی　　دگر ندهی و بستانی توانی
برآید هر که بدتند میر باشد　　که تنها خوار نتوان میر باشد
بباید خویشتن را شمع کردن　　بکار دیگران دل جمع کردن
برنج آید بدست این خود سلیم است　　چو از دست بدر بخشی عظیم است
ملک کو دید کز جمشید بگذشت　　بگنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام　　خورش با کاسه دادی باده با جام
ز حلوا با که بودی گرد خوانش　　ندانستی چه خوردی میهمانش
چو برزش بوی خوش را ساز دادی　　صبا دام ریاحین باز دادی
چو خوردی خاص او بر خوان رسیدی　　گوارش تا بخوزستان رسیدی
زبار رزگان بحر اندر نهانی　　بده من زر خریدی در کانی
یک اسپ بود از رق چشم نوزاد　　معطر کرد چون ریحان بغداد
بفرمودی تنوری بستن از سیم　　که بودی خرج او و دخل یک اقلیم
چو بریان و کباب خوانش آن بود　　تنور و آتش بریانش آن بود
بخوردی زان نواله قدر چندی　　چو مغز پسته و پالوده قندی
بدو بخشیدی آن پوشیده خوان را　　تنور و هر چه آلت بود آنرا
دگر روزه که خوان لاجوردی　　گرفتی از تنور صبح زردی
همه ز این نیکوی بود کارش　　همه عمر این روش بود اختیارش
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد　　که زود از مقبلان مقبل شود مرد
دگر آهو که خاشاک است خوردش　　بجای مشک خاشاک است گردش

چو صحبت گرم شد با بیدله زود چراغ از شعل روشن بر افروز
بیاسے در بزرگ از بهر جیت که دائم با بزرگان همنشین ست

گفتار در مجلس خسرو بعیش و عشرت با اعیان دولت و ندما

بآئین جهانداری یکے روز بمجلس بود شاه و مجلس افروز
بزم دست پشش طاق ریحان کمربسته کله داران آفاق
ز چین تا غور و زری تا سپاهان نشسته پیش تخت شاه شاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دور چند می در داد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافگند سخن سنجے بگستاخی در افگند
که خوبانی که در خورد فراشند بعالم در کدامین ملک باشند
یکے گفتا لطافت روم دارد بلطف گنجست و گنج آن بوم دارد
یکے گفت از ختن خیزد نکوئے کسانه هست آن طرف خوبروئے
یکے گفت ارمن ست آن بوم آباد که پیکرهاے او باشد پریزاد
مقام خوبرویان آن زمین ست بخوبی همچو فردوس برین ست
چو ارمن نام برد آن پاکدل مرد قرار از خاطر خسرو برآورد
بدان گفتار دل بودش قرارے ز خلقش شرم بنا گوید آرے
کسیکو تشنه هند و بنوشد چو پیلی بشنود بر جان بجوشد
یکے گفتا که در اقصاے کشمیر ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکے گفتا سزاے بزم شاهان شکر نامے ست در شهر صفاهان
شکر بر ز شیرینیش بیداد بود شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بیش ست لبش را چون شکر صد بنده پیش ست
ز لب پیش دهانش اندر بیز ست شکر بگداز کو خود دانه خیز ست
قبا تنگ آمد از سروش چمن را درم داسیم هسیمش سمن را
چو سیب رخ نهد در دست شاهان سپید باز برد سیب سپاهان
چو بردارد نقاب از گوشهٔ ماه برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام که گستاخی کند با خاص با عام
بهر جائے چو خاک آرام گیرد چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روے لطف با کس در نسازد که آنکس خانمان را در نبازد
بکس کو را شبی گیرد در آغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی وساوس نو نهاد از عشق بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند بترکی غارت از ترکان ستاند
برد شیرینی از تندی به قندی گشادے مشکل از زندی به بندی
بگوهر پایه گوهر شود خورد بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سوداے بازار شکر داشت که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میداد وش از دل راندن او را نه شایست از صفاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال نشد واقف کسی بر حسب این حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک صفاهان راند بنگاه
طرد دامانه بنزهتگاه آن بوم سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه تر عشرت انداز بگاه خوشدلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد غم آن بیست آزاده میخورد

بهفته باز میپرسید حالش / چنین تا یافت هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / ببازار شکر برداشت گامی

گفتار در رفتن خسرو بملک شکر و دریافتن او

چو خسرو بر سر کوه شکر شد / صفاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت / که مشکر گوی شیرین قصر میداشت
سواره حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
چو لختی دید زیبا روی بر در / نمودار جهاندار ایشش بر سر
فرود آورد رخش از شبدیز چون / فرس را برده جائی بر علف گاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد / بدان مهمان سراز کیوان در برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست / درستی چند را بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر در آید / بمهمان پرز لب شکر گشاید
درون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود / نباتی کز صفاهان خیزد او بود
ز گیسو نافهٔ مشک می بیخت / بخنده خانه خانه قند میریخت
چو دلبسته فتنه در شهر بوسی / چو رامین آفتی در چاپلوسی
کنیزان داشت رومی و چینی / کز ایشان هیچ را شغلی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
چو هاروت از فسون خویش مخمور / بشب با مشتری چون زهره مشهور
نشست و باده پیش آورد حالی / بنی یار چنان در خانه خالی
نشسته شاه عالم بستر انه / شکر برداشته هر سو ترانه
چو می در آبگینه آن سمن بر / در آب خشک میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد / بشیرینی بدست شاه میداد
پیاپی رطل ها پر تاب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت / شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بهر کاری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بحسن و چابکی همتای او بود
فرو پوشید زر روز پور خویش / فرستاد و گرفت آن شب بخویش
ملک چون دید کامد نازنینش / ستاد و داد شکر زانگبینش
درو پیچیده آن شب کام دل راند / بصد دعوی در افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی / فسون گر بود در قت نغز گوئی
ز هر کس کو ببالا سر بر داشت / سری دگر دن بالا بری داشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود / بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کامد برو دوش لنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزیکه نصفی کم کشیدی / چهل سن ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
تبر دیک شکر شد کام ناکام / بشکر باز گفت احوال آن دام
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد / نهانی های خلوت را بدو داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار / بگوید هر چه زو پرسد جهاندار
شکر برداشت شمع نور شد از در / که دوش با شه یکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دارد شکر او بود

بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
همه چیزیت هست از خوبروئی / ز شیرین پیکری و چرب گوئی
نمک هر دم آرد بوی پاکی / ترا با چندین نمک چون بوی پاکی
ملک چون خفت زان تنها نه برست / گرفت آن پند را یکسال در دست
نه پیرش رام شد دوران توسن / برآورد از درخت سیم سوسن
جهان شیرینی یار شیر دریافت / بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
جهان خفته شاد آن سیمساقش / بخفتی دیگر از خود کرد طاقش
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
جواب شکر نیش داد شکر / که یارم بود یاری چو تو در بر
ملک گفتا چو بینی عیب یک چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
جوابش داد کان عیبیست مشهور / که یکساعت ز نزدیکی رود دور
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری که زین شکر کسی خورد
نه با من کس شبی در پرده خفتست / نه دُرّم را کسی در دور سفتست
دلی آن دلستان کاید در آغوش / نه من باشم هنی باشد قصب پوش
صنم کادل ببایم میکنم نوش / چو من رستم کنیز آید در آغوش
دری کورا بود مهر خدائی / دهد ناسفتگی بر وی گواهی
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن لوح غیب کرد
که شکر با سپاهان چند تنگ خویش است / بیازرده گلی بر رنگ خویش است
سمندش گرچه با هر کس بزیست / نشان دورباش آهنین است
ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندین کس آن چون رست شکر

جوابش داد کای از سروران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
یکی عیبست گر نابد گرانت / که بوسه در نمک دارد دهانت
بپوسید پادشه گفتا چه تدبیر / سمن گفتا که سالی خوردن سیر
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از علت بحالی
شبی بر عادت دیرینه برخاست / بشکر باز بازاری بیاراست
چو دوری چند رفت از صحن ساغر / پدید آمد نشاط بوسه در سر
ملک نقل دهان آلوده میخورد / باسید شکر پالوده میخورد
که چون من هیچ مهمانی رسیدست / بدین رغبت کسی بر کس کشیدست
ولی آن شخص را بوی دهان بود / ز خوش بوئی ازین بهتر توان بود
بپرسیدش که عیب من کدامست / کزان عیبم بکلی رسته کامست
چو دوری چرخ با هر کس بسازی / بگیتی با همه کس عشقبازی
غلاف نازکی داری دریغی / که هر لحظه کنی بازی به تیغی
بسا ترکی که استادست پیشم / که تا من زاده ام بر مهر خویشم
ولی من باشم آن کادل ببایم / بتو بنشینم و عشرت فزایم
کنیزان من اندانیها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بدانستی گواهی داد جانش
چو برزد آتش مشرق زبانه / ملک چون آتشی شد تازیانه
بیک ره دید باهل سپاهان / شدند آن پاکدامن پاکگوهان
متاع خویشتن در بار دارد / کنیزی چند را بیکار دارد
عجوزان نیز کردند استواری / که در سر بکر بود اندر عماری
فرستاد از سر خویشی و خواندش / بآئین زنان شوئی نشاندش

نسفته دُر در یا بحث بسیار سفت
بشکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر در عشق شه تیمار میخورد
چو شمع از دورے شیرین در آتش
شکر هرگز نگیرد جاے شیرین
که شیرین و شکر هست یکسان
شکر کان چاشنی در جام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
پری رویست شیرین در عیارے
دلش میگفت شیرین بایدم زد
بدل تنگی بلک گذشت آوازه ریش
کسے گوئی مرا شکر نباید
نماندی با شکر در عاشقی دیر
نه شیرین از شکر شیرین تر آید
اگر صد سنگ آسیا بر سر بگردد
دگر ره گفت کاین تدبیر خامست
مرا شیرین و شکر هر دو در جام
بباید در کشیدن میل را میل
چنان راغب مشو در جستن کام
دل آن به کز در مرد دیگر آید
بمردان برزنے کردن حرامست

انگبین لعل با یاقوت شد جفت
شکر شیرینی در کار میکرد
ز نخلستان شیرین خار میخورد
که باشد عیش موم از انگبین خوش
نگیرد بر شکر حلواے شیرین
ز نی خیزد شکر شیرین ز جان
ز شیرینی حلاوت دام دارد
شکر طفل و طوطی را فریبند
بود شکر از دور پرده دارے
که عیشم را نسید از دست شکر سود
ندارم چون شکر در تنگ از این بیش
شکر گرم است و از گرمی تب آید
بشیرین تشنه گشتی زو شکر سیر
ز گرمی دار شیرین شکر آید
دل آن دل نیست کو زو لب بگردد
صبوری کن که رسوائی تمامست
چه ابر من تلخی گردد ایام
که کس را کار بر ناید بتعجیل
که از نایافتن رنجی سرانجام
مراد مردم از مردی بر آید
ز ناکارزه مردی ناتمامست

سوے ملک مدائن شد دگر بار
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
شد از سوداے شیرین شور در سر
کسے کز جان شیرین باز ماند
چمن خاکست چون نسرین نباشد
چو شمع شهد شیرین بر فروزد
هر آبے کو بود شیرین لب از وے
ز شیرین تا شکر فرقے عیانست
بداند هر کرا عقل و تمیزست
یخ از بلور صافی تر بجوهر
مرا با خسروی و تاجدارے
کجے گوئی که حلوا دو دگیرد
اگر از شکر بشیرینی شدی مست
چو با دل شاه را جنگی در افتاد
بسر گردم نگر دانم سر از یار
مرا آن به که از شیرین شکیبم
دلم با این رفیقان نارفیقست
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه
طمع کم دار تا کم بیش یابی
بصبرم کرد باید رهنمونے
مرا دعوی چه باید کرد شیرے

شکر با او بدامن باجز دار
بنوش آباد شیرین شد دگر راه
گداز آن گشته چون در آب شکر
چه سود از در دهن شکر فشاند
شکر تلخست چون شیرین نباشد
شکر بر مجمر آتشها عود سوزد
شکر چون آتشها بیند گدازد
که شکر جان و شیرین جان جانست
که شکر بهر شیرینی عزیزست
حلاوت آن شد کاین خشک ست و آن تر
اسیر شکر و شیرین چه دارے
دل از حلواے شیرین تر دگیرد
چرا بر شکر شیرین کشی دست
در آمد شاه عشق و صلح شان داد
سرے دارم نه باج از بهر یکبار
نه طفلم تا بشیرینے فریبم
ز بس ملاح در کشتی غریقست
مرو بر نرد جز پایه بپایه
فتوحے بر فتوح خویش یابے
ز نی شد با زنان کردن زبونی
که آهو کی کند بر من دلیرے

اگر خود گوسفندم در چو میشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم خویش خفتم

چنان در سر گرفت آن ترک طنازم / کز و خسرو نه کیخسرو کشد ناز
چو ترکان دل ستاند کینه جوید / درش خانه دهی گنجینه جوید

دلم بین کز فراقش خون برآرد / طمع گر در طمع طاعون برآرد
ز معشوقان نه ناجستن غریبست / نگوید کس که سکبا از طبیبست

مرا هر دم بران آرد ستیزش / که خیز استغفر الله خون مریزش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزردم تمام آزارم او را

بگیلان در چه خوش گفت آن سخنگو / میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی گر برستیزد / چنانش زن که هرگز برنخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست / که در خویشش محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده نخواهی دانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان گو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن گوش دادست

مگو ناگفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت راز از دیوار میپوش / که باشد از پس دیوار ها گوش

میندیش انچه نتوان گفتنش باز / که نندیشیده به ناگفتنی راز
اگر بتوان که پنهان داری اندیش / بده خاطر بدان یعنی میندیش

بمجلس در چنان کن پرده سازی / که ناید شحنه را شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید / سزد گر بزم سلطان را نشاید

مکن با هیچ بد محضر نشستی / که نارد جز شکوهت را شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار / مناعت را بکس مسپار زنهار

درختی کارد هر گل که کاری / کز و آن بر که آرد طبع داری
سخن در فرجه میپرور که فرجام / زوال گفتن برانیکو شود نام

اگر صد در چه نیکو آیدت پیش / چو در جیب بلور آن بد بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرف آشناسی نیک و بد را

چو پوشی صد قبا در شادکامی / بدر پیراهنی در نیکنامی
ملک دانسته بود از رای پرنور / که غم پرداز شیرین هست شاپور

خواندن خسرو شاپور را در نزد خود

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز تنهائی شکر تنگ آمد از ماه

فرستاد و به پیش خویش خواندش / بخدمتگاه آن درگه نشاندش
چو تنها ماند ماه سرو بالا / نشاند از نرگسان لولوی لالا

بتنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب بماندی بیکسال
شبی تیره چو کوه زاغ بر سر / گران جنبش چو زاغ کوه پر بر

شبی دم سرد چون دلهای بی سوز / برات آورده از شبهای بی روز
کشیده در عقابین سیاهی / پر و منقار مرغ صبحگاهی

فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان بخواب و پاسبان مست
دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پایها خار

سیاست بر زمین دامن کشاده / زمانه تیغ بر گردن نهاده
شبی ناخوشتر از سوز عزیزان / زوحشت چون شب رستخیزان

زناشوئی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش

دران ساعت که باشد نشو جانها گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر کرا باشد تنومند شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند زبان بیزبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیائی صبح دریافت ازان سیماب کاری رنج بر یافت
شکیبائیش مرغانرا پرافشاند خروس الصبح مفتاح الفرج خواند

گفتار در مناجات نمودن شیرین بدرگاه خداوند بی نیاز

شبستان را بری خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان بروزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب رو سفیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان برین غم در نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ندارم طاقت بیمار چندین اغثنی یا غیاث المستغیثین
توئی یاری ده فریاد هر کس بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان معصوم بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بپاک آئینی دین پروران بصاحب سری پیغمبران
بمحتاجان در بر خلق بسته بمجروحان اندر خون نشسته
بدان زاری که زندانی نماید بزاهد کو ثنا خوانی نماید
بدور افتادگان از خانمانها بواپس ماندگان از کاروانها
بنوشانوش رندان خرابات بدرد دیده پیران در مناجات
بوردی کز نوآموزی بر آید بدردی کز سر سوزی برآید
بداد داور فریاد خواهان بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد بدان آیت که جانرا زنده دارد
بدرد یوسف و اندوه یعقوب بقربان خلیل و صبر ایوب
بریحان نثار اشک ریزان بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد راهب دیر بتوفیقی که بخشد واقف خیر
بنوری کز خلائق در حجابست بالتماسی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده بمعصومان آلایش بریده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بیشست بدان نام مهین کز فرش بیشست
بمسکینی مسکینان مسکین بتسکینی غمگینان غمگین
بدرویشی درویشان دلریش بآهی کز جان دارد دل ریش
بروح پاک نزدیکان درگاه باسراری که کس را نیست آگاه
که رحمی بر دل پرخونم آور و زین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
تو آن هستی که بر تو نیستی نیست تو هستی دان و گر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی فلک را داده بردر بر تهی بانی

خداوندیت را انجام و آغاز | نداند و نداند آخر کسی باز
فلک بی هستی تو دوران کشاید | جهان بی جان تو روزی بسر آید
بتوفیق تو ام زینگونه برپای | بدین توفیق توفیقی در افزای
ز من ناید بواجب هیچ کاری | گر از من ناید آخر از تو باری
اگر چه هر قضای کان تو رانی | مسلم شد بهرگونه که رانی
ز تو چون پوشم این راز نهانی | دگر پوشم تو خود پوشیده دانی
فراخی دادش ایزد از دل تنگ | برون آمد کلید کارش از سنگ
نیازش در دل خسرو اثر کرد | دلش را چون فلک پیروزگر کرد
ملک را رغبت نخچیر برخاست | ز طالع تهمت تقصیر برخاست
خروش کوس و طبل و نای برخاست | زمین چون آسمان از جای برخاست
برون آمد چنین شهسواران | پیاده در رکابش تاجداران
کمر دربسته و ابرو گشاده | کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر راه | چه لخته ابر کافتد بر سر ماه
دهان بسته که بود از تیر و شمشیر | زبان گاو برده زهرهٔ شیر
فراز چتر زرین تاج بر سر | چو بر مسکین حصاری برجی از زر
اگر افتادی سر کسی زان تیغ | نبودی پای سوزن جز سر تیغ
فراق مقرعه بر خاک و بر سنگ | ادب کرده زمین را چند فرسنگ
بجنبیدن کش وشاقان سرائی | روانه صد صدا از هر سو که خواهی
ز حلقه مهرهای در افشان | مشکبهای زرین عنبرافشان
جهان پنجاه پیل کوه پیکر | بزیر دست طبلکهای از زر
صد و پنجاه مجمردار دلکش | نهاده بوهای خوش در آتش

بدرگاه تو در امید و در بیم | نشاید راه بردن جز به تسلیم
اگر روزی و هی در جان ستانی | تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
من مسکین چو بی طاقت عیارم | مده رنجی که من طاقت ندارم
چو حکمی راند خواهی یا قضائی | بتسلیم آفرین ده من رضائی
بانعام خودم دلخوش کن ای یار | که انعام تو بر من هست بسیار
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک | چو آب چشم خود غلطید بر خاک
جوان شد گلبن دولت بیکبار | ز تلخی رست شیرین شکربار
چو عالم بر روان زرین علم را | کرد تاراج باشد غار غم را
لیالی چون رخ شیرین همایون | شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
سپهداران علم بالا کشیدند | دلیران رخت بر صحرا کشیدند
ز یکسو دست بر زرین پسته فغفور | ز دیگر سو سپهسالار قیصور
نهاده غاشیش خورشید بر دوش | رکابش کرده مه را حلقه در گوش
کمر شمشیرهای زرنگارش | بگرداندر شده زرین حصارش
دهان دور باش از خنده می سفت | فلک را دور باش از دور میگفت
بنود از تیغها پیرامن شاه | بیک میدان کسی را پیش در راه
نفیر چاوشان دور شو دور | ز گیتی چشم بد را کرده رنجور
زمین از بار آهن خسته گرفته | هوا را از روارو دم گرفته
غریو کوس با بر کوه هم سیل | گرفته کوه و صحرا میل در میل
هزار اشتر بمهر شهای دیبا | رونده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد ستادر سیاهش | بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجه غلامان قصب پوش | همه سر در کلاه و حلقه در گوش

هزاران یوز زرین اصل بسته | همه منغ از در ستیها شکسته
غریبی کر گذر کردی دران راه | بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
شده بر عارض لشکر جهان تنگ | که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چو در نالیدن آمد طبلک باز | در آمد مرغ صید افگن بپرواز
یکی هفته دران کوه و بیابان | نرستند از عقابینش عقابان
نبه در یک شکارستان میاند | شکار افگن شکار انگیز میراند
هوای گلرخش دیوانه کرده است | نشاط انگیزش از انجا خانه کرده است
نبیک فرسنگی از قصر دلارام | فرود آمد چو باده در دل جام
هوا از سردی آتش داشت در زیر | پرند آب را میکرد شمشیر
ملک فرمود تا آتش فروزند | بمن مشک و بخرمن عود سوزند
فلک مست بود از بوی چون پیل | خناق شب کبودش کرده چون نیل
چو لعل آفتاب از کان برآمد | ز شوق روز در شب را جان برآمد
ملک زآرامگه برخاست شادان | نشاط آغاز کرد از بامدادان
چو آشوب نبیدش بر سر افتاد | تقاضای مرادش در بر افتاد
دل از مستی شده رقاص با او | غلامی چند خاص الخاص با او
دل پاکش ز ننگ نام ترسید | وزان پروازی هنگام ترسید
بدست هر یکی از بهر نثارش | گهر چند آنکه بیحد شد شمارش
همه ره را طراز گنج بردوخت | گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ز هر نوک مژه کرده سنانی | بر او از خون نشانده دیده بانی
برون آمد ز گرد آن صبح روشن | پدید آورد از آن گلخانه گلشن
خدنگ بسته از زرین خدنگش | که شستاد آب گشت از آب رنگش

بدان تا هر کجا کو اسپ راند | بهر کامی که دیدی باز ماند
بدان آیین که بیرون آید از شهر | باستقبالش آید گردش دهر
جهان فرمود خورشید جهانگیر | که خواهم کرد روزی چند نخجیر
روان شد در هوا باز سبکخیز | جهان خالی شد از کبک و کبوتر
بپایان هزاران نخجیر میکرد | به نخجیر و گرتند هیز میکرد
همیدانست شاپور آن فسانه | که کرده شد به نخجیر آن بهانه
وز آنجا همچنان بر دشت زرین | رکاب افگنده سوی قصر شیرین
شب از عنبر چو انبر اکله می بست | زمستان بود و باد سرد می جست
اگر چه مرد باشد سرد سیری | نشاید کرد با سرد دلیری
بخور انگیز شد عود قماری | هوا میکرد خود کافور باری
به آسایش توانا شد تن شاه | غنود از اول شب تا سحرگاه
طبیبان شفق مرخل نهادند | فلک را سرخی از اکحل گشادند
نبید چند خورد از دست ساقی | نماند از شرم شاه هیچ باقی
برون شد مست و بر شبدیز بنشست | سوی قصر نگارین راند سر مست
خبر کردند شیرین را رقیبان | که آمد خسرو از بنگ بی نهیبان
حصار خویش را فرمود بستن | رقیبی چند را بر در نشستن
ز مقراضی و چینی برگذرگاه | یکی میدان بساط افگند بر راه
ببام قصر شد بنشست چون ماه | نهاده گوش بر در دیده بر راه
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ | کز روشن چشم زد شد چشم او تنگ
دران مشعل که بر دار شبستان | چراغ انگشت بر لب ماند از دود
مرصع پیکری بر نیمه دوش | کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخی چون سرخ گل نوبر دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش
ز سیرابی چو نرگسهای مستش

گلش زیر عرق غواص گشته
ندر دش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته
بدست هر یکی گل دسته بسته

چو آن قصر شیرین دید خسرو راجهان ست
ز پا افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند
بهوش آمد ز کار خویش در ماند

بدل گفتا که ماندم چاره بیچار
چه سازم چاره و درمان اینکار
چو منع شاه را عذری ندیدش
از اندیشه دل اندر طپیدش

تمنا کرد با خود آن گل اندام
که گردم عاقبت زینکار بدنام
بالماس مژه گوهر همی سفت
به نرمی با دل سختش همی گفت

که گر بگذارم اکنون در وثاقش
ندارم طاقت بار فراقش
دگر ره گر بتندی رام گردم
چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا خطا پوشیده باشم
چو نتوانم ز من کوشیده باشم
بسا دهقان که صد خرمن بکارد
ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناکشته کز در در آرند
سپهر و مهر بین تا در چه کارند
چو شاه آمد نگهبانان دویدند
زر افشاندند و دیبا کشیدند

چو شاه آمد در آن قصر دلارام
شکیب از جان رمید و دل ز آرام
ملک بر فرش آن دیبای نیرنگ
جنیبت راند نزد قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته
ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه دست آنکه قفل انداز گردد
نه پای آنکه از در باز گردد

رقیبی را بنزد خویشتن خواند
که ما را از زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر
که در بربست از نیسان بمن آخر

درون شو گو که شاهنشه غلامی
فرستاده ست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید
چه فرمائی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پیوسته داری
بمهمانی چرا در بسته داری
درم بگشای کآخر پادشاهم
بپای خویش عذر خویش خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رائی
ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن
ترا نادیده نتوان باز گشتن

دگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن تا سراپایت ببینم
بدین زاری پیاپی شاه می گفت
شکر لب می شنید و آه می گفت

کنیزی کاردان را گفت تا ماه
بخدمت خیزد و بیرون شود شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر
بزن با طاق این ایوان بمنبر

ز خار و سنگ خالی کن میانش
معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری در وی بگستر
بیار آن کرسی شش پایه از زر

سریر در پیشگاه و شسته بر بند
پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سرا بندی آن بام
شهنشه را چنین داد ست پیغام

پرستار تو شیرین هوس جفت
بلفظ خود شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی ناز منمای
بر انجاکت فرود آرم فرود آی

صواب آن شد که پیش چینی
که یک امشب درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
زمین بوسم به نیروی تو گستاخ

بگو میر آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
مرا چون دولت یاری نماید
مراد از سنگ و از آهن برآید

کنیز کاروان بیرون شد از در — برون برد آنچه فرمودش سمن بر
بکسر ترتیب کرد آیین زربفت — فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی — که در نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت — ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب — فرستادش صراحیهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست — نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی — بر و هر شاخ گیسو چون کمندی
کمند حلقه‌وار افگند بر دوش — به هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرند ارغوانی
سرآغوشی بر آموده بگوهر — برسم خیبیان افگنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان — فرو داویخت از ماه درافشان
بدین طاوس کرداری همای — روان شد تا بر [illegible]
نشاط دلبری در سر گرفته — نیاز دیده با نیمه دگر رفته
سوی ایوان قصر آمد خرامان — زمین بوسید [illegible]
گشاد از گوش گوهرکش بلعل — سم شبدیز را کرد آتشین نعل
ز لعل و گوهرش آتش برافروخت — دل شاه از هوس چون عود میسوخت
جهان صد دانه مروارید خوش آب — بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را — چمن کرد از دل آن سرو سهی را

در سخن گفتن خسرو از پائین قصر با شیرین فرماید

بهشتی دید در قصری نشسته — بهشتی یار در یک قصر بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک — ز کرسی خواست افتادن بخاک
بیاری ز جای خویش برجست — برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذر دلاویز — ز پرسش کرد با شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد — سرت سبز و لبت سرخ و دلت شاد
جهان روشن ز روی صبح خندت — فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلت را تازه کرد آن خرمیها — خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و منسوج دیبا — زمین کردی چو مهد خویش زیبا
ز لعلکهای گوش گوهرآویز — فکندی لعلها در نعل شبدیز
زمین گوهر که در نعلم کشیدی — ز رخ پیروزه لعلم کشیدی
همین باشد نثارافشان که دیدت — بر دیت شاد ماه ای شادی [illegible]
بمن درساختی چون شهد با شیر — ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
دلی در بستنت با من چرا بود — خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم بها کردی بهشتی — تو رفتی چون فلک بالا نشستی
بگویم با تو ام بالا نیست هست — که بر حسن تو چرخ [illegible] هست
نه مهمان توام پر روی مهمان — چرا باید دری بستن بمهمان
کریمانی که با مهمان نشینند — بمهمان بهتر از این باز بینند
مگر ماهی تو با چون آب پر پوشش — که نزدیکت نیاید آمدن خوش

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

نشاید بست در بر میهمانی | که جز تو نیستش جان و جهانی
جوابش داد سرو لاله رخسار | که دولت باد دائم بر جهاندار
سری کز طوق تو پیچید جدائی | مبادا از بند بیدادش رهائی
علم گشتم بتو در مهربانی | علم بالای سر بهتر تو دانی
تو هستی از سر صاحب کلاهی | نشسته بر سریر پادشاهی
جهانداران که ترکان نام دارند | بخدمت هندوی بر بام دارند
وگر بالای مه باشد نشستم | شهنشه را کمینه زیر دستم
نه دهقانی نوای باز شکاری | طمع دارد ز کبک کوهساری
بصاحب زادگی صاحب قبولی | نشاید کرد دهقان را فضولی
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور | ز تهمت رای مردم کی بود دور
مرا بردن بمهد خسرو آیین | شبستان را بمن کردن تو آیین
تو میخواهی مگر کز راه دستان | بنقلانم خوری چون نقل مستان
بود نقلی بود هر یک لخت بستند | ز طاوس دو پر یک پر شکستند
ترا از عطارد شد دو پیکر | تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
تو با شکر توانی کردن این شور | نه با شیرین که با شکر کند زور
زبان کن نام شیرین از لب خویش | که شیرینی دهانت را کند ریش
تو سلطانی شکوه با یک گوی بازی | نه چون هندو که باده گوی بازی
مرا از روی تو یک قبله در پیش | ترا قبله هزار از روی من بیش
ترا مشکوی مشکین پر غزالان | میفکن سنگ برین آهوی نالان
ببالا خانه که بگریز و زخانی | بود مرد آتشش آب زندگانی
گل شکر سوی این معنی که پاکست | بسر بر میفکندش گرچه خاکست

ز حالش چون دل شیرین خبر داشت | ز لعل چون شکر خنده بر داشت
فلک سنبد کر شمشیر بادت | تن پیل و شکوه شیر بادت
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت | کنیزان ترا بالا بود رخت
من آن گردم که از راه تو آید | اگر گرد تو بالا رفت شاید
من آن عشقت بر آورده فغانی | ببامی بر چو هندو پاسبانی
من آن ترک سیه چشم برین بام | که هندوی سپیدت شد غلامم
دگر گفتی که آنان کار جمندند | چنین بر روی مهمان در نه بندند
اگر مهمانی اینک دل دست جای | من اینک چون کنیزان پیش برپای
حدیث آنکه در بستم روا بود | که سرمست آمدن پیشم خطا بود
ترا بالیست پیری چند هشیار | گزین کردن فرستادن بدین کار
چو من شیرین سواری نیز ارزد | عروسی چون شکر کابین ارزد
بدست آری مرا چون خانمانست | چو گل بوئی کنی اندازی از دست
ز دلبر داشتن در یک دلی نیست | دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
تو از عشق من و من بی نیازی | بمن بازی کنی در عشقبازی
شکرریز ترا شکر تمامست | که شیرین شهد شد دین خامست
مکن پرده دری با مهد شاهان | ترا آن بس که کردی در صفاهان
زده گوی بده سوئیت نادرد | ز یک گوی بده سوی رسد هرد
اگر زیبا رخی رفت از کنارش | ازان زیبا ترا نیک دو هزارست
زدو راندازی مشکوی شاهم | که در زندان این دیرست جایم
شدم در خانه غمناکی خویش | نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
بیا سایه همه شب مرغ و ماهی | بیاسایم من ار جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دام اوفتاده
دری دربسته و پایی گشاده

چو طوطی ساخته با آهنین بند
به تنهایی چو عنقا گشته خرسند

تو در خرگاه و من در گوشهٔ تنگ
ترا دوزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم خو کردم بدین خار
نه مرهم باد در عالم نه گلزار

بدروازه علم اگر بادست گردد
چنان کش بگذرانی بگذرد زود

لبی چون زنگی شد زین گذرگاه
نه خانه بر توان زدن نه خرگاه

بدین تن چون به حائل بر فلک بست
بسرهنگی حائل چون کنی دست

بگوری چون کنم شیر از کنارم
که شیرینم نه آخر شیرخوارم

زبان طفلم که از شیرین زبانی
بحلوائی کلیچم داستانی

درین خرمن که تو بر تو عتابست
بیک جو با منت ساله حسابست

چو زهره ارغنونی را که سازم
بیازارم پس آنگاهی نوازم

لبت آتش گر چه آخر نور با کم
با دل نوبت آخر دردناکم

نشست آتش دهد چرخ آنگهی آب
بحال تشنگان درهین دریاب

بمسعودی که بخشد بار طب خار
که بی خارم نیابد کس رطب وار

طلب استخوان آبی ندارد
چو مهری شب بود تابی ندارد

ترا بسیار میباشد درین راه
ولیکن تلخ من شیرینم ای شاه

بسی هم صحبت باشد درین تو
ولیکن استخوان مغز من ای دوست

تو در عشق من از مالی و جاهی
چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامی روز از خود شاد کردی

نواسی زن درین پرده که داری
که شیرین را البسا زد پرده داری

رانوبان چرب افسانه بسیار
درین تلخی بر و شیرین و بگذار

کدامین جامه بر یادم دریدی
کدامی خواری از بهر کشیدی

کدامین پیک را دادی سلامی
کدامی شب فرستادی پیامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد
قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین فرماید

دگر باره جهاندار از سر مهر
بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

طبرزد با سهی سروت قرین باد
طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهانت گر ز من از جام لبت دور
سر خرمن ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد
گذر بر چشمهٔ نوشاب دارد

نگویم که بر بالا چرائی
بلا سنجا که چون بالا نمائی

سهی سرو ترا بالا بلندست
ببالایت شدن دل ناپسندست

مرا بر قصر کش یک میل بالا
نثار انگشت من بین سیل بالا

چو بر من گنج قارونی فشاندی
چو قارونم چرا در خاک ماندی

دل انبیا در کجا خواهم گشادن
تن انبیا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر نیایم بر درت بار
درت را حلقه می بوسم فلک وار

نشوم چون حلقه در طوق بر دوش
غلط گفتم که چون حلقه در گوش

نثاری را که چشمم می فشاند
کدامی منجنیق آنجا رساند

مکن بر ما جفا کز هیچ راهی
ندارم جز وفاداری گناهی

و گر دارم گناه آن دل رحیم است
گناه از آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی بیارام
رها کن توسنی چون رخش رام

شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سربزرگان سربزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی مایه کردن

چو خاک افتاده‌ام بر آستانم
پس آنگاهی سگ کس انداز خوانم

مگو کز راه من چون فتنه برخیز
چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز

سخن کین ظلم را پرداز سینی
گر از من بی زگیتی باز بینی

نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد

نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد

من این خونخواری از خود دیدم نه از تو
گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بیوقت جنبانید گوشم
دهل بیوقت زد بانگ سروشم

دگر نه درد و سوزم را که دیدی
چنان روزی بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی

بکن چندانکه خواهی ناز بر من
مزن چون بندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز
بگو تا خط بمولائی دهم باز

دگر گوشم بگیری تا فروشی
کنم در بیعت بیعت خموشی

دگر چشم کنی سر پیش دارم
پس آن چشم دگر در پیش دارم

دگر گردد سرم بر خنجر از تو
بسر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان توئی هم زندگانی
اگر آخر کس نداند تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
نکردم جز خیالت را نظرگاه

کسی کو خرمی شربت چشید است
سر کارش برسوائی کشید است

بخلوت جامه غم میدریدم
بزحمت جامه نو می بریدم

بلی تا لشکر از من بر نگردد
بنای پادشاهی بد نگردد

نه رندی بوده‌ام در عشق رویت
که طنبوری بدست آرم بکویت

جهان داد از ستم در کار سازی
جهاندار از کجا و عشق بازی

ولے چون نام زلفت می شنیدم
بتاج و تخت موئیت میخریدم

تنی با دیگری خورسند بودم
بجان دل ترا در بند بودم

بفتوای کسی آبی نخوردم
خلاف دوستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی

لبی شیرین چو از نامت کلامست
بگو با من سخن ای من غلامت

دگر ره لعبت طاوس پیکر
گشاد از درج لولو تنگ شکر

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
سخنهای نگارین تر ز دیبا

نخست از فزون که دوران جهانست
شب و روز و زمین و آسمانست

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

جهان داور جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکمران باد

بفراشی کواکب در جنابش
بسرهنگی سعادت در رکابش

مراد دل ز خسرو صد هزارست
ز شاهی در گذر دیگر شمارست

هنوزم تا ز دولت می نمائی
هنوز از راه جباری در آئی

هنوزت در سر از نازش غرورست
دریغا کین غرور از عشق دورست

هنوز از عشقبازی بی نیازی
ترا شاهی رسد نه عشقبازی

نیازارد کسی از عشق باز است
که عشق از بی نیازان بی نیاز است

نسازد عاشقی را سرفرازی
که بازی بر نتابد عشقبازی

چو لعلم بر شکر تا در نگیرد / تو مگذار انگبین تا مور گیرد
نمک از شیرهٔ دندان من شد / وفا هم بستهٔ پیمان من شد
لب لعلم همان شکر فشانست / سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش لفظی که می در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم
جهان ناز دارم صد جهان شرم / دری در چشم دارم صد در آزرم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کش و عاقل فریبم
ز گرمی روز یکه بفروزد جهان را / بدر تیغی فرو شد ارغوان را
ز رعنایی که هست این کش مست / نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر / چو مسکینان که من گشتم بدین در
برد تا بر تو بگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست الست بردار / بدست خویش کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان / جنان دل را نشاید جز چنین جان

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دل افروز / بگفتن گفتن از امید روزه
مکن با من حساب خوبرویی / که صد ره بیشتر زانی که گویی
فروغ شمع ای دوری ز تو دور / چراغ صبح ای نور علی نور
بدریایی از گوهر فشانی / دلی لفظ تو آب زندگانی
تو در آئینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد ره ازان بیش
ترا گر بر دهن گویم دلارام / دهانم پر شکر گردد ازین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی / که مه را بر فلک در نو شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ / که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد بر چمن پست / که سیمین نار تو بر نارون بست
رطب با استخوان آن شب شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند
ارم با شکر رویت کلیدست / وصالت چون ارم زان ناپدیدست
قمر در نیکویی دل دادهٔ تست / شکر مولای مولازادهٔ تست
گلت گر با شکر همخواب گردد / دلم زو در دهن پر آب گردد
بهر مجلس که شهدت را در آرند / بصورتهای حلوا جان در آرند
صدف را جان بر آید کام ناکام / کند در دام ازان دندان در خام
گر از نیکوی خود نیمی فروشی / بگیرم گر بإقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماهست / مبین در خود که خودبین زخم کاهست
مبادا چشم کشت خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش
سریر آخر چو بر من پادشاهی / بدین سان خون من در بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن چشم در راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند منمای
نه بد گفتم نه بد گو نیست کارم / دگر گفتم یکی را صد هزارم
اگرچه رسم خوبان تندخوییست / نکوتر نیز هم رسم نکوییست
خداوندان اگر تندی نمایند / برحمت نیز لختی هم گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / ز من خاک توام آخر چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کانرا هست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

گر از دست خرد با هم جدائی
ز دست دل کجا با هم رهائی

پس این است جفا بر من دواندن
گهم در خاک گه در خون نشاندن

بشیرینی صلا در شهر دادن
بتلخی پاسخی چون زهر دادن

مرا سهلست کین بار آزمودم
مبارکباد بسیار آزمودم

بسا رخنه که از اصل حکیمهاست
بسا انده که در طبع خسیهاست

جفا کردن ز بس فرخنده فالیست
مکن امشب شبی آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم ازین بار
که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا قصب ازان ما آسیب دیدست
که او نیز از لب شیرین پدیدست

گره در دل چرا دارد نی قند
که او را نیز شیرینی است در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار
مگر کو هم بشیرین شد گرفتار

همه دن شهر اگر شیرین نبودی
لطیفه خلق را تسکین نبودی

بشیرینی روند این بجید مسکین
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

مرا شیرین تری از جان شیرین
ترش روئی مکن با من تو چندین

پاسخ شیرین بخسرو

زراه پاسخ آن نا قصب پوش
ز شکر کرد شه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
رطب را قند داد و نقل را قوت

مثالی داد مه را در سوالی
برای مشک را در پرده دالی

ستون سرو را رفتن درآموخت
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
بجوش خشت پخته نقرهٔ خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن
بردن زد نوبتی بر دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم

زمین تا دم در تو تیغ نامست
غزا خان بنده و قیصر غلامست

نه تنها خاک تو خاقان چین است
چنینست چند خاکی بر زمین است

بهر آن پالوده را کو بود زرد
بچربی و بشیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گدازم
که جز نامی ز شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم پدیدار
ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پی در جستجوی کس فشردم
نه جز دست تو کس را سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی
بجز گردنکشی و حکمرانی

حساب آنکه از روی خویش کردم
بروی دیگران در پیش کردم

نه عشق آن شهوتی باشد هوائی
کجا عاشق تو ای غافل کجائی

مرا پیلی سزد کو را کشم بند
تو شاهی بر تو نتوان بند افگند

بمهمان غزالی چون شود شیر
بیکجنگی عقابی کی شود سیر

تو گر سرکش دمی من پیش تو خاشاک
نه آتش مرده ستیم از یکی خاک

سپند و عود در مجمر یکی دان
بخور از منگر و خاکستر یکی دان

زبانت آتشی خوش میفروزد
خوش آن باشد که دیگ ما نسوزد

چو سیلی کامدی در حوض ماهی
مراد خویشتن را برد خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
بدین در خانه بنشینم چو پرخیز

کمند انگندنت بر کنگره ماه
چه باید چون نیابی بر فلک راه

بشب بازی فلک را در نگیری
بافسون ماه را در بر نگیری

درِ ناسفته را گر سفت باید — سخن در گوش دریا گفت باید
به بزم باغ ارم پوشیده شاخ است — اگر هم جای تنگ شکر فراخ است

سنانم آب زندگانی — تو آتش خوی وان آتش جوانی
نخواهم کآب و آتش در هم افتد — کز ایشان فتنه در عالم افتد

نه از تاب ده‌ای شمع گرد آن کس — نگردم گر ز من او را بس لب دیس
بر او هم با شکر می کن شکاری — ترا با شهد شیرین چیست کاری

شکر نوشش لبت را هم نشاید — شکر دندان که او خوردش نخاید
بشیرین بوسه بازار تیز است — که شیرین سینه لبش را خانه خیز است

ز شیرین و شکر چندین مزن لاف — که از قصابی ور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ — یکی ابریشم انداز دیگری سنگ

به شکر نشکند شیرینی کس — لب شیرین من شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود ازین بیش — ز شیرین می کنی کل شکر خویش

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی — شکار راه کن با صید ماهی
بهای قصر شیرین نیست تمام است — شکر کو ای شکر دانی کدام است

من از خون جگر با پیرهن خویش — نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من — پرستاری طلب چابکتر از من

بیاد من که با دایه پدر بود — نوا خوش میزنی گر نگسلد رود
به تندی چند گوئی با اسیران — تو می گو تا نویسدت دبیران

ز غم خوردن دلی آزاد داری — بدم دادن سر برباد داری
چه باید نه هر دو خوان خوردن لاغر — بدم فربه شدم چون میش لاغر

ز تو گر کار من برگشت بگذار — خدایی هست کو نیکو کند کار
نشینم من درین ویرانه دادی — برانگیزم منادی بر منادی

کسی با شیرین چه بازی کرد پرویز — عروس اینجا کجا کرد از شکر ریز
جز این نیکو که در دام او فتادم — هم از برج و هم از بام او فتادم

که یارم ظالم است و می کند جور — مراد خود ده به برگردش دور
چو شد در ناجهانا مم شکسته — در شبی نام و ننگان یاد بسته

بود در بستم تهیم رسته باشد — خوشینه بود که هم در بسته باشد
ز قند من شمرها در جهانست — در قصری سمرقندی از آنست

اگر بر در گشادن نیستم دست — توانم از تو در گیسو رسن بست
اگر هم باید که می در جاست آرم — بزلف چون رسن بر بام است آرم

شبی باد از رسن تا هم ربودت — رسن بازی نمیدانم چه سود است
همان بس کانچه من دیدم ز داغت — نسوزم روغن خود در چراغت

ز جوش خون دل چون باز گفتم — نصیحت خوش بباید در جوش کم نرم
بگفت این و چو سرو از خاک برخاست — جبین را کج گرفت و فرق را راست

پرند افشاند از طرف پرندش — جهان پر شد ز قالیهای قندش
بآئینی که خوبان را بود دست — ز خنداون می گشود و زلف میبست

جمال خویش را در جزو خارا — بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی می کرد نسرین را قصب پوش — گهی می زد شقایق بر بنا گوش

گهی بر فرق بند آشفته می بود — گره می بست بر مه مشک می سود
بزلف و راست کردن تیر میشد — که پایش بر سر شمشیر می شد

ز نیکو کردن زنجیر و خلخال — نه نیکو کرد زنجیر بایان حال
ز گیسو گه کمر می کرد گه تاج — بدان تاج و کمر شه گشته محتاج

شغالی بسته بد بر گردن ماه ‌ کمند انداخته بر گردن شاه
دران حلوا پزی گر داشتی نرم ‌ که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو بر صفت آنچه بایستش بگوی ‌ بگردان خوبر دو در خوبرویی
ز خوبی پشت بر شه کرد مالی ‌ ز خورشید آسمان را کرد خالی

دران پیچش که زلفش تاب داد ‌ سر زلفش سیاق را بسمات داد
نگیسو رشتها داد پس پست ‌ چو الفی هر که را میدید میکشت

بلورین گردنش در طوق بازی ‌ بدان مشکین رسن میکرد بازی
ملک را ز عشق آن سلطان همی مرد ‌ رسن بگردنش با خود همی برد

بر عنانی گذشت از گوشه بام ‌ ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند ‌ که تا باز آمدن عنانی دلبند

نشست از نرگسان لولوی سفت ‌ بدان آب از جهان آتش برانگیخت
به هندستان که دل شاید ربودن ‌ نمود آنچه از فسون شاید نمودن

علمهای که عاشق را فکند است ‌ عجب جبت آید از معشوقه جبت
ملک چون دید ناز بی نیازی ‌ سپر بفکند از آن شمشیر بازی

شکایت را بشیرینی نهان کرد ‌ ز شیرینی شکایت آن توان کرد

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

بشیرین گفت کای چشم چراغم ‌ همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سری ‌ هم از پا افگنی هم دستگیری

مراد دلبر تو دلداری از تو ‌ ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو ای کانجا کشم رخت ‌ ز تاجی به تو کانجا زنم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی ‌ بی خوبم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آئی در کنارم ‌ بدین زودی مکش لختی بدارم

نکو گفت این سخن دهقان نمرو ‌ که کشتن دیر باید کاشتن زود
چو خواهی عذر با جان هر دو با نیک ‌ تو دانی عید قربان هر دو را نیک

مکن تازی که بار آرد نیازت ‌ نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومید دلم را بیش مشکن ‌ زناظم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست ‌ تو سے دور تو غمخوارم کسی نیست
همی کان با دل نادان شود جفت ‌ به بیحالان و بسالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز ‌ تحالف دمساز و ساز با ساز
فرو گیرای سر این جرس را ‌ بآسانی بر آرای یک نفس را

جهان را چون تو دشمن بسی بود ‌ بود با مقیم ار با کسی بود
از این دروازه کو بالا و زیر است ‌ نخواندستی که تا دیر است دیر است

فریب دل بس است ای دلفریبم ‌ مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بسازای دوست کارم را که وقت است ‌ ز سر نیشان خمارم را که وقت است

بس است این طاق ابرو را گشادن ‌ نطاق را بطاقی در نهادن
در فرخار بر فغفور بستن ‌ بجوی مولیان پل شکستن

غم عالم چرا بر خود نهادی ‌ رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است ‌ تو شادی کن که ابر و آفتاب است

شبیخون بر شکسته چند سازی ‌ رها کن کان یک آمد وقت بازی
خردمندش باشد آنکه راز فرهنگ ‌ که وقت آشتی پیش آرد جنگ

خردمندی که در جنگی نهد پای
بماند آشتی را در میان جای

درین جنگ آشتی لختی برانگیز
زمانی تازه شو لختی شوی تیز

بری دوستان مجلس افروز
که تا روشن شود چشم و هم روز

بر بستان آمدم تا میوه چینم
منه خار و خسک در آستینم

درین بستانسرا گو خیز و بستان
ترنج غبغبی نارنج پستان

ز چشم و دل درین بستان بدرام
گهی خنگر گشاده و گاه بادام

تو ای آهو قرین تر بهر جنگی
رها کن بر دوان خوی پلنگی

سنان چشم و تیر طعنه تا چند
نه جنگ است این دریکار در بند

فرود آ از سر این کبر و این ناز
فرود آ در ده خود را میناز

در اندیش ار چه کبک نازنین است
که شاهین نه شاهی در کمین است

هم آخر در گشاد و بستم افتی
بدستانی هم اندر دستم افتی

همان بازی کنم با زلف خالت
که با من میکند هر شب خیالت

چه کار افتاد کین کار او فتاده
بدین درمانده چون بخت ایستاده

نه بوی شفقتی در سینه داری
نه حق صحبت دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند بر کشید ای دوست مشتاب

چو دورت بینم از دمساز گشتن
زهم نزدیک شد در باز گشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن
ره نزدیک را نزدیکتر کن

گره بگشا از ابروی هلالی
خزینه پر گهر کن خانه خالی

نخواهی کاریم در خانهٔ خویش
مبارکباد گیرم راه در پیش

بدان ره کامدم دانم شدن باز
چنان کامد دلم دانم زدن باز

بدر دری فراموشی کشم دست
بیا ساقی دیگر شوم مست

بجلاب دگر نوشین کنم جام
بحلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگربار
شکر نامی بچنگ آرم دگربار

نبیذ تلخ با دی کنم خوش
کنم تلخی شیرین را فرامش

دلم در باز گشتن چاره ساز است
سخن کوتاه شد منزل دراز است

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

بخدمت شمسه بانوی خلخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دائم شهریارا کامران باش
که صاحب دولت و صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بی یادت کند نوش
گر آنکس خود منم یادت فراموش

بس است این زهر شکر گون فشاندن
بر افسون جاندره افسانه خواندن

سخنها فسون آمیز گفتن
حکایتهای باد انگیز گفتن

بنخچیر آمدن با چتر زرین
نهادن منت بر قصر شیرین

ندارد پادشاهی را گزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید اندر کسی توفیر کردن
بتو فر آهوی نخچیر کردن

چو من گنجی که هم در خاک پست است
بسر دستی نیاید با سر دست

توزین بازیچه ها بسیار دانی
ازین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در بگیرد
گل آرد بید لیکن بر نگیرد

تو آن ودی که پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن چاهیم کامم عیان است   هر انجم در دل آید بر زبان است
کسی در دل چو دریا کینه دارد   گره نادان چون صدف در سینه دارد

حریفی چرب شد شیرین بر ایام   گزین چربی و شیرینی شود رام
شکر گفتاری را چون نیوشم   که من چون شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ   جگر سوزی و لیس سوز جگر هیچ
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی   نگوئی سخت تا سخت گوئی

سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست   که هر بار اندرین غار اژدهائیست
چو من با تو نگویم تا نسنجم   نسنجیده مگو تا من نرنجم

ترا هم کارها دیر اوفتد دیر   که من آئینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی   میان نیک و بد باشد یکی موی

درین منزل کسی خود سر نشیند   که چشم زاغ پیش از پر نبیند
بهر سنگست نام و ننگ زنهار   مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا چند گوئی از سر دست   بها نا هم تو مستی هم سخن مست
سخن باید که بر معیار باشد   که پر گفتن خرانرا بار باشد

سخن کان از دماغ هوشمند است   گر از تحت الثری آید بلند است
سخنگو گو سخن از مغز گوید   اگرچه پر نگوید نغز گوید

سخنگو چون سخن بیخود نگوید   اگرچه بد بگوید بد نگوید
شهی صد زین که میگوئی برید را   بگو آن مطرب لشکر گهی را

اگر نیکست درد سر کشیدن   ز من گفتن ز تو یک یک شنیدن
اگرت باید بیکی شیده بیام   برآوردن توانی صاحبین کام

عروسی را چو من کردی حصاری   پس این عالم عروسی چشم داری
مبین در اشک من دار ید پوشم   مکن بازی بمردار ید کوشم

بجاه عنبرینم بین که چون است   که عقد عنبرینم زیر خون است
لب چون ناردانم بین که خورد است   که نارم راز بستان ذره برد است

شکر بر فندق دستم زنی سنگ   که عنابلبم دارد دری تنگ
مبارک روییم اما در عماری   مبارکباد من این پرهیزگاری

مکن گستاخی از چشم بپرهیز   که در هر غمزه دارم دشنه تیز
هر آن موی که در زلفم نهفت است   بر داری سیه چون تیر جفت است

ترا با من دم خوش در نگیرد   به قندیل یخ آتش در نگیرد
بحرص این شکارا زره نسفتم   بطمع این رسن در چه نخفتم

دلت بسیار گم میگردد از راه   دو رنگی کم بود آئین هر شاه
نه بینی زنگ در هر کاروانی   ز هر بانگ می دارد فغانی

سحرگه کاروان تا در دشت آهنگ   نه بند دابیچ نوعی ار گلو زنگ
غلط رانی که زحمت مطلق افتاد   برادر هم سیری بر ابلق افتاد

بهندستان جنیبت می دواندی   غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا میشدی در شنا نشستی   بگل رغبت نمودی لاله بستی

بجان داروی شیرین ساز کردی   دلی روزه بشکر باز کردی
ترا من یار دانم جز منت یار   ترا این کار دانکه با منت کار

مکن چندین برین غمخوار استاری   که کردی پیش ازین بسیار زاری
به بستن بر حصار خویشتن در   غلط گفتم بکار خویشتن در

ز بیم غرق دریا ماندم این بار   بگنجینه در جنت افشاندن بار
برو فرموش کن ده رانده را   رها کن در همه دامانده را

چو فرزندی پدر مادر ندیده یتیمانه به لقمه پروریده

چو غولی مانده در بیغوله گاهی که آنجا بگذرد موری بجاهی

ز تو کامی ندیده در زمانه شده تیر ملامت را نشانه

درین سنگم رها کن زار و بی زور دگر سنگی برنه تا شود گور

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ

جوانمردی کن از من بار بردار گل افشانی کن از ره خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چه نمک خوردن نمکدان ریختن چه

مرا آن روز شادی کرد بدرود که شیرین را رها کردی بشهرود

بس این کز بهر تو بیچاره گشتم ز خان و مان خویش آواره گشتم

بس است این رشک را بر غصه درد که گشتم از تو چندین بار رخ زرد

من مسکین کجا شهر مداین چه شاید کردن المقدور کاین

همان پندارم ای دلدار دلسوز که افتادم ز شبدیز اولین روز

ترا مثل تو باید سربلندی چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کن کزو گلی بر آید رگ آنجا زن کزو خونی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی مگر کاکنون اساس نو نهادی

گلیم تو کزو گرمی نیاید کهن گردد کجا گرمی فزاید

دریغی کز جوانی کور برخواست چو خشک شد هر گردوکی شود راست

قدم برداشتی در تجربه بودی کرم کردی خداوندی نمودی

ولیکن امشب از ساختن نیست امید بجره واپرداختن نیست

هنوز این بار زیر دیگ خام است هنوز اسباب حلوا ناتمام است

تو امشب باز گرد از حکمرانی که مستی مست نتوان میهمانی

چو وقت آید که گردد پخته این کار توانم خواندنت مهمان دگربار

بعالم وقت هر چیزی پدید است در هر گنج را وقتی کلید است

نبینی مرغ چون بیوقت خواند بجای پرفشانی سرفشاند

چو وقت آید کزین به دست آیم ز فرمان تو شاها سر نتابم

چو خسرو دید کان معشوق طناز ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز

فسونی چند با خواهش برآمود فسون بردن ببابل کی دهد سود

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

بلابه گفت کای مقصود جانم چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب سرم بی روغنی تا کی کنی چرب

بعشوه عاشقی را شاد می کن مبارک مژده آزادی کن

نبینی عیب خود در تندخویی بدینسان عیب من تا چند گویی

چو کوری کو نه بیند کوری خویش بعیب دیگران دست آورد پیش

چه کوران چند لعل از سنگ پرسم چرا ده بینم و فرسنگ پرسم

ز لعل این سنگها بیرون میفکن بجا کز افکندیم در خون میفکن

هلاکم کردی از تیمارخواری عناکم کشتی بی تیمارداری

شب آمد برف می بیزد چو سیماب ز یخ مهری چو آتش ره دهی تاب

مکن کامشب ز برفم خواب گیرد برار روز آنکه این برف آبگیرد

تنا یکسر ولیست درکاشانه تو که دوزد چشم خود در خانه تو

مدان آن دوست را جز دشمن خویش که یابی چشم او بر روزن خویش

هر آنکس کو دوستی باشد ملالت | که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک | بیادش ده که بیرون جنبش چاک

مکن جانان بگو چون حلق مراتر | مدام بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میکنی دین ناصوابست | بهشت این بی در دوزخ عذابست

بهشتی میوه از نو رسیده | بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خود را باز کن در | درخت میوه را ضایع مکن بر

رطب خوان رطب خواری نه بر خوان | سکندر تشنه لب آب حیوان
اگر ممکن نباشد در کشادن | غریبی را یک امشب بار دادن

یک امشب بر در خویشم بده بار | که تا خاک درت بوسم فلک دار
بزانوی ادب پیشت نشینم | بدزدم دیده آنگه در تو بینم

بافکن برقع از محراب جمشید | که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی | ببر هوشم که سر هوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد درست | که هم یاقوت داری هم عنبر تراست
لب چون انگبین داری زمن دور | دهان بسته کنی چون نیش زنبور

مکن با اینهمه نرمی درشتی | که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم | بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبار آلود باشد | نظربازی ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست | بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کانداز داو بر آسمان سنگ | بآزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کند چون تیر افتد | قفای گردنان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان | بمن بازی مکن چون مهربازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد | نه هر چیز از دست شد بر دست باشد

مکن بر فرق خسرو سنگباری | چو فرهادش مکش در سنگساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی | خدا داد ری دهانت زین دو رنگی

سفیدی کن حقیقت یا سیاهی | که نبود بار ماهی بار و ماهی
شدی بدخو اندر انم کین چنین ست | مگر کاین معشوقان چنین ست

مرا تا پیش رنجانی که خاموش | چو دریا بیشتر بیرون کنم جوش
مکن چندین جراحت دل تنگ | دل ست این دل نه خاره و سنگ

مرا تا بیشتر گویم که لشتاب | شوی دل بیش چون شاگرد بی تاب
بکام دشمنم کردن نه نیکوست | که بدکاریست دشمن کامی دوست

بده یک وعده چون گفتار من راست | مکن کاری کجی در کار من خاست
بر غم دشمنان بنواز ما را | نهان میسوز و میساز آشکارا

بشو دانگبین چندین سخن در | که شیرین تلخ باشد چون شود شور
مکن چیزی که شیرین ست کارست | که شیرینی بچیزی سازگارست

ترا دادم برسم جستجو تاب | کنون یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروز زنده بودی | چو در دست آمدی شمع زنده بود

گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش | چو نزدیک آمدی خود هستی آتش
عتابت چون گذشته جنگ باشد | زمین چون سخت گردد تنگ باشد

نه هر روزی بود باز خمه هم پشت | دو یکسان کی بود از دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم | بر از تو بکسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت مینگذارم | نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین باز لب را | که در گفت آورد شیرین طلب را

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری

مرا شیرین زبان خوانند پیوست
که بازی های شیرین آمد از دست

یکی را تلخ تر گر یابم از جام
یکی را عیش خوشتر دارم از نام

کلامم گر کنم تلخی چه باکست
گلاب آن به که طعمش تلخناکست

نبید تا تلخم بگذارم از دست
که از بویش بمانی سالها مست

چو نام من به شیرینی بر آید
اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی کردنم تر خارپشتی ست
بسا زر که در زیر درشتی ست

گهر در سنگ و خرما هست با خار
در نیسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بجو کن رهنمونے
نه تا آن حد که آرد خود زبونے

زبونی کان جد بیرون توان کرد
جهود شد جهودی چون توان کرد

چو خرگوش افتد اندر بردبارے
کند هر کودکی بر وی سوارے

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید کشیدن

شتر کز هم جدا ماند قطارش
ز ناخوشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیران به که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز گردند
ز یکدیگر بدندان باز گردند

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و رای خردمند

بقدر گنبد پیروزه گلشن
بنور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

به بینایی که فکرت را نورش داد
خرد را جان و جان را پرورش داد

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خوابش را نگیرد

که بی کابین اگرچه پادشاهی
ز من برنایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت
ز دست افشاند گنجی را که دریافت

لب آن هنگام کاهوی ختن کرد
زبان مشک خود خود را کفن کرد

هزار آهو بره لبها پر از شیر
ملک چون آهوی نافه دریده

بدین سبزه شده آرامگه گیر
عتاب یار آهو چشم دیده

گفتار در خشم گرفتن خسرو و رفتن از پیش شیرین

ز هر سو قطره های برف باران
شده باریده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل میگدازید
ز برف ارزیز را دل میگدازید

بزیر خسرو از برف درم ریز
نقاب نقره خنگی بسته شبدیز

زبانش موی شد در پیچ در پی
بمشکین مویی در نگرفت موی

بسی نالید تا رحمت کند یار
بعهد فرصت نشد یک نکته بر کار

تهیبش گرچه هر دم تیزتر بود
چو آتش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل رنجور برگشت

فرو میراند چون بیمار حیران
ز دیده بر فرس سیلاب ریزان

سر از پس ماندهی شد باد از پیش
ره بیخویشتن بگرفته در پیش

نه پای آنکه راند اسپ را تیز
نه دست آنکه برداری شبدیز

ز تنگیش راه را ره توشه بسته
زمرد ریزه بر گل خوشه بسته

بدان حیرت که او در نخ کرد زین راد
پدیدار آمدی با کوه یا چاه

مگر بودی در نگش را بهانه
بماندی ز خشم این جا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست
گهی دستار چه بر روی می بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید ‌ ‌ دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
دریدا ابر سیاه از روی گلشن ‌ ‌ برآمد ماهتاب سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست ‌ ‌ کنار نوبتی را شقه بربست
نه از دل بر جهان نظاره میکرد ‌ ‌ بجای جامه جانرا پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت ‌ ‌ سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور ‌ ‌ همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر دم آن استاد نقاش ‌ ‌ بره نقشی دگر بستی که خوش باش
ز ردی بر آتش سوزان او آب ‌ ‌ بروی در نخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست ‌ ‌ دران تلخی مبین کاندر زبانست
بود شیرین که شیرین خشم ریزد ‌ ‌ ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

گفتار در شکایت آمیز کردن خسرو با شاپور

مرنج از گرمی شیرین بجور ‌ ‌ که شیرینی بگرمی هست مشهور
اگر شیرین تکبر پیشه دارد ‌ ‌ رطب دانی که سر با خار دارد
فلک چون جای خالی دید از اغیار ‌ ‌ شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من ‌ ‌ چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
ببی شرمی نمود آن نازنین بس ‌ ‌ چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نازنینش پیش نهادم ‌ ‌ باستغفار چون سر وا ایستادم
بزیر ناردان گستاخ میزد ‌ ‌ باره سرو بن را شاخ میزد
نه از سر با نوازش گرم کردش ‌ ‌ نه دل زان سخت روی نرم کردش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود ‌ ‌ یکایک عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نباید یار با یار ‌ ‌ نه تا این حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی ‌ ‌ مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت و بابل شد جمالش ‌ ‌ دگر سرهنگ صد هندو گشت خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم ‌ ‌ فسون سرد را بر یخ نوشتم
غمش را گر شکیبائی فزونست ‌ ‌ من غمخوار میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند ‌ ‌ بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی ‌ ‌ نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او ‌ ‌ نه پذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی ‌ ‌ بگفتم سالی و نشنید بلهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید ‌ ‌ شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه وصل شیرین بی نمکنیست ‌ ‌ از و شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد ‌ ‌ نمک خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست ‌ ‌ به از پیش خسیسان داشتن دست
بدریا غرقه گشتن به چو ماهی ‌ ‌ ازان به کز دغ زنهار خواهی
همه کس در در آب پاک یابد ‌ ‌ کسی کز خاک جوید خاک یابد
چو من در سنگریزه کان کنم کان ‌ ‌ چو بی روغن چراغی جان کنم جان
چه باید بلبلک جان دادن بشوخ ‌ ‌ که ننشیند کلاغش بر کلوخ
بناخن سنگ برکندن بکهسار ‌ ‌ به از حاجت بنزد ناسزاوار
مرا چون من کسی باید نه ملوس ‌ ‌ که باشد همسر طاوس طاوس

مرا شیری ست در عالم نه گرگی — گوزنی چون کند با من بزرگی
چو بر شاپور محرم راز بگشاد — زبس مکرت زبانه تکبیر برداد

جواب دادن شاپور به خسرو

نخستین خاک را بوسید شاپور — پس آنگه زد بر آتش آب کافور
کزین تندی نباید تیز بودن — جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد — میان ناز و وحشت فرق باشد
نه شیرین خود همه خوبان دلانی — ندارد لقمه بی استخوانی
گرت سر گردد از صفرای شیرین — ز سفره دور کن حلوای شیرین
اگر شیرین ازین صفرا خبر داشت — که چندین سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار — گرت صفرا و سودائیست بگذار
عجب نبود ز خوبان زود سیری — چنان کز سنگ سنگی و ز شیر شیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن — بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان همی باشند بدخوی — عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
خبه بادر بود عادت چنین است — کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بی زخم پرکار
ز خوبان توسنی رسم قدیم است — چو با آبی بود زخمش سلیم است
رهائی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بکار کامت بناکامی بر آید — که بوی عنبر از خامی بر آید
بران مستر که تازی کرد نتوان — که با همدست بازی کرد نتوان
زلستی آخر در اندر بند شتاب — که از بالست فرو آید چو مهتاب
اگر با روزن از یکسو در آید — که گر در بندی از روزن در آید
تو پنداری که او زین قصه دورست — ندو دست از دگر لطفی صبورست
گر از کوه وفا سنگی در افتاد — ترا بر سایه او را بر سر افتاد
دگر خاری ز وحشت حاصل آمد — ترا بر دامن او را بر دل آمد
یکی امشب صبوری کرد باید — که شب آبستن است آخر چه زاید
همه وقتی نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت — بباید دو لختی راداشتن سخت
کجا پرکار گردش ساز گردد — که گردش گاه اول باز گردد
هر آن ابلق که او توسن کند رام — کند آهستگی با کره خام
بصبر از عاقبت جای رساند — که بردی هر کرا خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته — که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد — بخندد شمع چون شب تار گردد
امیدم هست کین سختی سر آید — مراد ما بدین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد — خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ نخه خال میزد — چو اختر میگذشت این فال میزد
همان صاحب سخن پیکر سال — چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ — بدل میزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد — ز دست دل بسر بر دست میزد
هوا را بسته کرد از آه بریان — زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میراند — بهر دجله سرشکی تازه میراند

چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان — ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غم پای دارد — دل آن بهتر که دل جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد — از آن گستاخ رویها خجل شد

گفتار در پشیمان شدن شیرین از خسرو پرویز

بگلگون برکشید آن تنگ را تنگ — فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
بردن آمد بران رخش خجسته — چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش — شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور در ره باریک میراند — خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیماش در گیتی نوردی — سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت — پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو — جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته — حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته — زپا افتاده مست خواب گشته
ز درگاه ملک میدید شاپور — که می آید سواری بر تگ از دور
بهم در شد در آن نظاره کردن — نبید الست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک می دید شاپور — که می آید سواری بر تگ از دور
با فسونها در آن تابنده مهتاب — ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
بردن آمد سوی شیرین خرامان — نه گرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی — پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد — وگر را آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت — سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب ماند شاپور از سپاسش — فراتر شد که گرد و حق شناسش
نظر چون بر جهان نازنین زد — کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راهت — که باران تو تیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش — بلفظ در فشان لختی ستودش
گرفتش دست و بنشستش ز پیش — حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن — خجل گشتن پشیمانی فزودن
وز آن افسانهای خام گفتن — سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند — دلم در بند غم یکبارگی راند
چنان در کار خود بیچاره گشتم — که منزلها ز سر آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری — کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند — مرا در دست بدخواهی فگنده
چو این ناخواسته برخواست آید — بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را بتو بی بیم کردم — برآمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم — برآورد از آنکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد — جهان آواز نوشانوش گیرد
مراد درگرفته پنهان نشانی — بگوی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را بسیجم — جمال جان نوازش را بسیجم
دوم حاجت که چون با بزم راه — بکابین بهی سرای شهنشاه
گر این معنی بجا آورده خواهی — بکن ترتیب تا نارد تباهی

وگرنه تاره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد پیدا ز نت کارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو کودک داشتی خسرو بهیسا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را لبان یاره نور / سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن ست / برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کرد بر شاه ایستاده
زمانی طرف میزد گرد گلشن / زمانی شمع رای کرد روشن
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه / جهان را فروخته چون برق ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته چون بختم تو بیدار
به اقبال تو خواب خوش بدیدم / کزان شادی ز گردون بگذریدم
چنان دیدم که من در صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چه باغ آنکه عجب باغی دلافروز / نسیمش تاج خواه باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه‌ها نغز / دلارای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق / چو دست عاشقان بر زلف معشوق
بهشتی رسته از هر میوه زاری / بشکل طوطیی هر شاخساری
گلش صد کان گوهر باز کرده / گیاهش بر زمرد ناز کرده
گیاهش بر سر سبزه پدیدار / چو خط نو دمیده بر رخ یار
ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم / بخواب خوش درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ / چو تابان شمع در چنگ سیه زاغ
چراغم را نبود شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلس نو / بجای سال خورده نرگس نو
چو از مشرق برآمد چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم / وزین دریا دلان کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله شگفت / چو نرگس از نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد مهد خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید
درآمد زردی از مشرق سگند / عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال

گفتار در عشرت نمودن خسرو و مجلس داشتن با شیرین

درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی چو کاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده بد خلائق دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمائل / درو درگه شده زرین شمائل
ز هر سو دیلمی کرده بسیوق / فرو هشته کله چون جعد منجوق

به اهل سراپرده سپاهان | حبش را بسته دامن در سپاهان
سپاهان حبش ترکان چینی | چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین او رنگ | ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی تکمیل در میل | بنوبت بسته بر در پیل در پیل
زکر دکمای ددرا دور بسته | نه خورشید چشم از دور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین | دران دیگر نهاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت | که گنجی بود هر تاری که زد تفت
ز خاکش باد را گنج روان بود | مگر خود گنج بادآور آن بود
مسادی جمع کرده همرهان را | برون کرده ز درنا محرمان را
نمانده در حریم پادشائی | وثاقی جز غلامان سرائی
ادیب در ندیمان خردمند | نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها | ز یاقوت و زمرد نقل دانها
لبالب کرده ساقی جام چون نوش | پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته | جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان دستان را کیسه پرداز | ز خرخ زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود می زد | که عودش بانگ بر داود می زد
همان نغمه ز داغش در جرس داشت | که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دست هر کسی برداشت غنچه | مکلل کرده از عنبر ترنجه
ملک را در شست افشار در شست | که افشردن برون شد از انگشت
چو بر زخمه فگند ابریشم ساز | درآورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی | ندیم خاص خسرو سخت سنگی
از او خوشگوتری در لحن و آواز | ندید این گوژپشت ارغنون ساز
ز دلها کرده بر مجمر فروزی | بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز | بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
ز رود آواز موزون او بیاورد | غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهای چنان چالاک میزد | که مرغ از درد پر بر خاک میزد
چنان میساخت الحان ها موزون | که زهره چرخ میزد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را | ندادی بار پیش کس باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند | بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ | بهم در ساخته چون عود با رنگ
هوای نوش دار از چرب دستی | که از شیرین بد و شیرینی بست
ز نرمشان غبار از گوش می برد | یکی دل داد و دیگر هوش می برد
بناله سینه را سوراخ کردند | غلامان را به شه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان | برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور | شدند آن دیگران از خرگه دور
سرتای باربد لحن نکیسا | جبین زهره را کرده زمین سا
سرتای باربد دستان همی زد | بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز | فگنده ارغنون را زخمه در ساز
ملک هر دو جان انداز میکرد | در گنج و زر دل باز می کرد
چو زین خرگاه گردون دور شد شاه | بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور | طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن آفت جان | گزان مطرب یکی را نزد من خوان

بدین در گه نشاندش ساز در چنگ | که تا بر سوز من پردازد آهنگ
بجنسب حال من پیش آورد ساز | بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان در برد شاپور | نشاندش یک دو گام از خرگه دور
کزین خرگاه محرم دیده بردوز | سماع خرگهی از نی بیاموز

نوا بر طرز این خرگاه می زن | رهی کو گویدت آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست | ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای شکر آلود | بمستی شد آتش باغی از دود
ملک دل را ده تا مطرب چه سازد | کدامین راه دوستان را نوازد

بجوش چنگهای ابریشم ساز | فگنده حلقه‌هایی محرم آواز
نوا بازی کنان در پردهٔ تنگ | غزل گوید کشان در دامن چنگ

نگارین خرگهی با مطرب خویش | غم دل گفت کین گو مندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست | فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

محب ای دیده دولت زمانی | بگر کر خوشدلی باید نشانی
برآر از کوه صبر ای صبح امید | دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بمان ای بخت با من روز کی چند | کلیدی خواه و بگشا از من این بند

ز سر بیرون کن ای طالع گرانی | رها کن تا توانی ناتوانی
بیا ای برآرای دوست دستی | برانگن لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خونست | نگر آری رحمتی دقتش کنونست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی | نه زین جانباز تر بینی حریفی

اگر بر کف ندانم ریخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم | بقاعی زاب دست آخر کشایم

وگر نقشی ندانم دوخت آخر | سپند خانه خواهم سوخت آخر
وگر چیزی ندانم در نشاندن | توانم گردی از دامن فشاندن

بیندازم چو سایه بر سر خاک | که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه بر دشمنیست باید | چو زهره در بر جنسیت باید

سرایت را بهر خدمت که خواهی | پرستاری کنم دعوی نه شاهی
مرا بر سر که چون نی زار روم | چه میدانی دمی سر پیچ گویم

غریبی چون بود غمخوار مانده | ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده | ز عالم رفته و عالم ندیده

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد | نه بختی کز غریبان شرم دارد
چو خاک آماجگاه تیر گشته | چو لاله در جوانی پیر گشته

بامیدی جهان بر باد داده | به بیداری بدین روز اوفتاده
مثل زد غرقه چون مرد بی رخت | که باید مرده را نیز از زمین تخت

ز بی کامی دلم تنها نشین است | بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید | بسازم تا ترا کامی بر آید

جگر تلخ آمد آن آب از وجودم | که وقت سوختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوز بزرگست | که سود کاسه سر در بزرگست

نخواهم کرد بر تو حکمرانی | اگر من زین بهتر کردانی تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز | ستا کی باربد برداشت آواز

نوا از پردهٔ عشاق بربست ‌‌ درافگند این غزل چون عاشق مست

عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت ‌‌ بآهنگ عراق این پرده برداشت

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم ‌‌ بصحرا بر در باغی گذشتم

بهاری مشکبو دیدم در آن باغ ‌‌ بچنگ زاغ در خون چنگل زاغ

نگارستانی بهر برگ نامی ‌‌ بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری بعبه دربسته در من ‌‌ حصاری قفل او نشکسته دشمن

بهشتی پیکری از باغ سرش ‌‌ ز هر میوه درختی در بهشتش

ز چندین میوه اش یک تازه و تر ‌‌ ندیدم جز خمار خشک بر سر

پری رویی نهان در خانه کرده ‌‌ دلم را چون پری دیوانه کرده

نه پنداری دماغم هست رنجور ‌‌ که از خاطر نمیگردد پری دور

دگر خسپم ز مغزم برزند تاب ‌‌ پری دارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دل دیوانه جوید ‌‌ در آبادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پری شد نسل گنج ‌‌ درین ویرانه زان پیچیده چون گنج

گران گنج آرم از ویرانه بیرون ‌‌ بتاجش برنهم چون در مکنون

بخواب نرگس جادوش سوگند ‌‌ که غمزش کرد جادو را زبان بند

بدود افگندن آن زلف سرکش ‌‌ که چون دود افگنان بر من زد آتش

بیاقوت نوش کز شور خلخال ‌‌ درآرد زاهد صد ساله را حال

بزر اندودهٔ دیبای مهدش ‌‌ بمروارید شیرین کار شهدش

بعنبر سودنش برگوشهٔ تاج ‌‌ بعقد آمودنش بر تختهٔ عاج

بنازش کز خیانت بی نیاز است ‌‌ بغمزش کان بسی بهتر ز ناز است

بطاق آن دو ابروی خمیده ‌‌ نشانی را دو طغرا برکشیده

بآن مژگان که چون بر هم زند نیش ‌‌ بخنده نیش دل ها روبت از ریش

بچشمش کز عتابم کرد رنجور ‌‌ بچشمک کردنش هم دور شد دور

بدان عارض کز و چشم آب گیرد ‌‌ ز تری نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که قلعه اش را کمند است ‌‌ بچوبه قامتش بالا بلند است

بمار افسائی آن زلف چو آن دوش ‌‌ بچنبر بازی آن حلقهٔ گوش

بمشکین دانهٔ آن خال چو منگ ‌‌ که بر چین زد تیری لشکر زنگ

بدان نرگس که از نرگس گرو برد ‌‌ بآن سنبل که سنبل پیش او مرد

بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر ‌‌ که دارد قفل یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمربند ‌‌ بلطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه ‌‌ که دل را آب از آن چشمه ست آن ماه

بطوق غبغبش گویی که آبی ‌‌ معلق کرده است از آفتابی

بآن سیمین دو نار نرگس افروز ‌‌ که نادان بسته از نارنج نوروز

بقندیهای سیمینش در آغشت ‌‌ که قاقم را بر شک خویشتن کشت

بآن ساعد که از بس رونق آب ‌‌ چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بآن نازک میان شوشه اندام ‌‌ دلیکن شوشه از نقرهٔ خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم ‌‌ که گر گویم بشب خفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده بیش است ‌‌ بدو سوگند من بر جای خویش است

که گر دستم رسد کارم پرستش ‌‌ درون جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم ‌‌ جهان را شاه و او را بنده باشم

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود بار بد زین پرده پرداخت ... نکیسا زد و چنگ خویش بنواخت
دران پرده که خواندش حصاری ... چنین بکری برون داد از عماری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک ... برافکن سایهٔ چون سرو بر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی ... رسن در گردنی چون او نیابی

اگر گردن کشی کردم چو شیران ... رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانهٔ من ... دو عالم در یکی ویرانهٔ من
ندارد جای پیلان خانهٔ مور ... نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی ... کجا گنجد بهشتی در گیاهی
بجان آوردن دوشینه منگر ... بجان بین کادریدم دیده برپر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست ... شفیعی بایدم دان جز کرم نیست
بعذر آوردن چندین گناهم ... اگر عذری بدست آرم بخواهم
دهم چندان زمین را بوس بر بوس ... که بخشایش برآرد کوس بر کوس
بچهره خاک را چندان کنم گرم ... که از تابش دهد منشور آزرم
بسا ملت را برخ چندان خراشم ... که از خاک آبروی بر تراشم
چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه ... که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم ... چو پیکان پای زان در راه دارم
زجوش این دل جوشیده با تو ... پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم ... هم از گنج تو دامت را گذارم
دهانم گر دری کرد ایکن ناساز ... بخورده در میان آوردش باز
زبان گر بر زد از آتش زبانه ... نهادم باد و اطلسش در میانه
دگر چشم تنگی تو کیی کرد ... بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابرو دم گر زه بر کمان بست ... بزن تیری ترا گر آن کمان هست
دگر زلفم سر از فرمان برے تافت ... هم از سر تافتن تادیب آن یافت
دگر غمزم بمستی تیری انداخت ... بهشیاری ز خاک تو تیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم ... بزنجیرش جگر چون در کشیدم
چو مشعل سر برآوردم درین در ... نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم ... نیابی نقطه دار از خط برونم
دگر گیرد خیالت کار من سست ... بآب دیده دامن گیرمش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش ... بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه کس نچیدست ... درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی کو جز تو طارم کشد دست ... بعشق از آب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی ... ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ... ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
برآنکس چون دهان پسته خندم ... که جز تو بسته بکشاید ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد ... ز من جز خار هیچش بر نه خیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم ... بموم سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد ... ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر خود آفتاب آید دگر راه ... بدین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا این غزل با چنگ بگفت / ستای باربد با ساز شد جفت
نسیم دوست می یابد دماغم / خیال گنج می بیند چراغم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

کدامین آب خوش دارد چنین جوی / کدامین باد را باشد چنین بوی
ز ریحان جهان تخم دو رنگش دست / که مستور بودم آن زمان مست

مگر برگذشت آهو سحرگاه / که در زد نافه بر طرف خرگاه
مگر دی ماه گرد اردی بهشتی / کزین دوزخ پدید آمد بهشتی

مگر شب بند شد آفاق تیمور / که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین است خسرو / که میوه بهارے تازه از نو

مگر شیر سپیدے شیرین در آمد / که ناگه شوری از خسرو بر آمد
مگر عناب شیرین شد شکر ریز / که طوطی گشت سلطانی چو پرویز

مگر وقت شدن طالع ز خورشید / پرافشان کرده بر گلزار جمشید
مگر سرو دلارام سر بر آورد / که ما را سر بزرگی در سر آورد

مگر ماه آمد از روزن درافتاد / که ما را رخنه بر منظر افتاد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر باز سپید آمد فرا دست / که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشے / که از هر گوشه خیزد خروشے
مگر کاقبال شمع نو برافروخت / که چون پروانه ما را بال و پر سوخت

چو در دام آمد آن آهوے طناز / که بر پیشیا و خود کرد انهمه ناز
بدشواری تواند رفتن از دام / که بود آنگاه توسن آن زمان رام

بگو ای دولت آن شبرنگ پری را / که باز آرد بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوی است / بگویم راست گر سرد راست گوی است

منم چون خوشه گندم درود / مرا جو داده و گندم نموده
ببین کز توسنے خشمے نمودم / تو واضح بین که چون رام تو بودم

ندارم نیم دل در یاد شاهی / ولیکن در دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت گشته است دو تم / که بخت بد لگد زد بر فتوحم

دلم خون گریه از غم چون نگرید / کدامین بیدل از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران جان نترسد / کدامین کافر از هجران نترسد

چو بستے زلف تو بیدل ببودستم / دل خود را بر زلف یار بستم
بخلوت بالبت دارم شمارے / در نیم کردنی تر نیست کارے

چه فرمائی کمر بندم بدین کار / گرت باریست تا بر بندم این بار
گرم خواهی بخلوت بار دادن / بجاے گل چه باید خار دادن

ازان حقه که جز مرهم نیاید / بده زانچه او بدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتے / بغارت برده بخشی زکاتے

چو برزد باربد زینسان نوائے / نکیسا زد ازان خوشتر ادائے
شگفته چون گل نوروز خوشرنگ / سرود این غزل در ساخت با چنگ

زہے چشم بہ بیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشواے خواب خوردم / بغارت توتیای چشم دردم

ز تو خوشدل دماغ مشک بیزم / ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمے و چشم را چراغے / چراغ چشم را خنده باغے

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو می‌خوردی که رویت نوبهار است — دران مینو که آن بی سایه‌گاه است
جمالت چون جوانی جان نوازد — کسی با جان جوانی در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی — ز عشق خود دل خود دست یابی

ببین آینه چین ای بت چین — که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی کاینه بر کف چهره گیرد — که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا خود آینه چشم منست و بس — که ننماید بجز تو صورت کس
اگر در آتش و در آب بینم — همان بهر گیتی تا ببینم
بدان داد که او دارای هر هست — که بی تو عمر شیرینم چو زهر است
تبرک بیدلی گفتن دلت داد — ازین رحمت که هست یاد رستم باد
تو بر تریاک من از زهر جانسوز — ترا این روز دانگه من بدین روز
گمان بردم که چون سستی پذیرم — دران سستی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی — گرفتی دست لیکن پای بستی
بس این یاران خود را زار کشتن — جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری — مزن بیهوده نی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر — میان در ابیشه را در میان آر
نبی زنجی کشیدم بر درخت — که سنگی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم کز حصن پولاد — چراغی را برافروزم بدین باد
ترا گر دست بالای پرستم — بحکم زیردستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیردستی — چه نقصان کعبه را از بت پرستی
چو داری از جمال خویش مهجور — رها کن تا ترا می‌بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم — بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ — بنامم و دهی بر ناله چنگ
ببازی من سر زلفت بپیچم — چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل می‌گونت شوم مست — بچشم تا قیامت بر یکی دست
من از دین پیش زین وصل فاقت — ندارم بیش ازین تاب فراقت
ببوادم عنان کار سازی — تو دانی گر کشی در نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم — ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ — ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عذرخواهان — روان کرد این غزل را در سپاهان

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مراد در کویت ای شمع نکویی — فلک داند پراکنده است گویی
اگر چون گوسفندم می‌بری سر — بیا ای خورده دایم بیم بر سر
دلم را می‌برد اندیشه این است — همی صاحب دلان را پیشه این است

تنی کو بار این دل بر نتابد — بسر بازی غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور — نباید دل که از خدمت شود دور
لبی گوشم که دل بردارم از تو — که بی وقتی ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن — شاد دل نیز بارت برگرفتن

بدان جان کز چنین صد جان فزون است
گر جانم بتو در غرقاب خون است

بدان چشم سیه کآهو شکار است
گر آهوی تو چشم را غبار است

فرو ماندم ز تو خاکی دل نومید
چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

ندارم بیش ازین چون ماه در میغ
تو دانی و سر اینک طشت با تیغ

چو در ملک جمالت تازه شد رائے
عنایت یا مثال تازه فرمائے

عمرے گر بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر پا خود بست

پس از عمرے که کردم دیده جایت
کم از یک شب که بوسم خاکپایت

مرا فرخ بود در یک دم تو دیدن
مبارک باشد آواز شنیدن

تنورے بر فروز افسرده را
ببوسے زنده گردان مرده را

چنین دان گر لبم پر خنده کردے
که بشکے مرده را زنده کردی

خلاف آن شد که از چشم نهانے
چو از چشمم بد آب زندگانی

تجلے کافرینش کرده اوست
ز تن تا جان پدید آورده اوست

امیدم هست کز رحمے دل افروز
بر ور آید بچشم راهم یکی روز

چو شیرین دست برد بار بدید
ز دست عشق خود را کار بدید

نوائے بر کشید از سینه تنگ
بچنگے داد کاین در ساز با سنگ

بزن رائے که شه بے راه گردد
مگر کین داوری کوتاه گردد

نکیسا در ترنم جادوی ساخت
پس آنگه این غزل در آبوی ساخت

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز
که شب رفت و نخواهد ماند امروز

گره بگشای با آهنگی چند
شبابه برزن آهنگی چند

زیاری حکم کن تا شهریارے
ندارد هیچ بنیاد استوارے

برزی چند بار این سست رختے
بدین سختی چه باید کرد سختے

بسا تا بر که ماند از طرگان سرد
بسا سبکبار که سکبان کرد و مگ خورد

خوش آن باشد که امشب نوشم
امان باشد که فردا باز کوشم

چو بر فردا نماند امید وارے
بباید کردن امشب ساز گارے

جهان بسیار باز یها نمود است
جهان نادیده جانان چه سود است

بهارے داری از وی برخور امروز
که هر روزے نخواهد بود نوروز

گلے کو را نبوید آدمے زاد
چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کزو گل آب خیزد
گلابے گر گذارد گل بریزد

دران حضرت که نام زر سفال است
چو من کس در حساب آرد محال است

لب یا دانگه قطره آب
رخ خورشید وانگه کرم شب تاب

چو بازار تو است از نیکوی تیز
کسادی دا چو من بی رونق برانگیز

بجز کالای کاسد تا نوا نی
بکار آید ترا روزے چه دانے

درستے گر چه دارد کار و بارے
شکسته نیز آید بکارے

اگر چه زر بود زان افزون عیار است
قراضه ریزه با هم در شمار است

نهادستے ز عشقم حلقه در گوش
بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنائے من از عمر و جوانے
وصال تست انگه زندگانے

چو باید رفت بادی در سر تو
چه باید مرد با یکے در بر تو

به بیعانے ز تو راضی ست گم شم
برآیم زین اگر دین پیش کم شم

کنم در پای عشقت رفته از دست — که زحمت خورده و تنها شده مست
من آن سایم که در بالا و در زیر — ز پایت سر نگردانم به شمشیر

نگردم از تو تا بی سر نگردم — ز تو تا در نگردم بر نگردم
بهر لحنی که اکنون می نمودم — چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خونم اوفتاد — چو برق از دیده بیرون اوفتاد
چراغ از دیده چندان نور پوشد — که دیگر روغن از آتش بجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت — برون رانم جنیبت با جمالت
بجای توتیا گرد تت ستانم — گهی بوسه گهی در دست ستانم

بجنبانم ترا من میخورم ناب — که من سرمست خوش باشم تو در خواب
بر زلفت بگیسو باز بندم — گهی گریم ز عشقت گاه خندم

در آغوش آنچنان گیرم غمت را — که نبود آگهی پیراهنت را
چنان نقشش دل دارم نگینت — که از دستت ندانم آستینت

چو لعبت باز شب پنهان کند راز — من از پرده چون لعبت شوم باز
اگر از دستم چنین کاری برآید — ز هر خاری بهم گلزاری برآید

نشینم در بر تو خرم و شاد — دعا گوی تو باشم از غم آزاد
ز یزدان دولتت خواهم شب و روز — سحر باشم به بیدار تو فیروز

خدایا ره به پیروزیم گردان — چنین بر روزی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک — ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای یار پنهان — توی کن جان من در کالبد جان
نکیسا چون ز شاه آتش انگیخت — ستای باربد آبی بر او ریخت

باستادی نوای بر در یک کار — گر از چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک بود آن خیال را — بهر راهی که بر گشت این غزال را

بجنبانی صنم بر غدر خواهی — که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم — ببین زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادیکه خوردم — گرفتارم بهر جرمی که کردم

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

اگر گفتم هر آنچه من کردم گناه است — نه آخر آب چشمم عذر خواه است
قلم در حرف کش بی آبیم را — شفیع آرم تو بی خوابیم را

سگم و ز سنگ تیز پنهان چگویم — اگرت جان از میان جان نجویم
نصیب من ز تو در جمله بستی — سلامی بود و آن هم بر شکستی

اگر مردم شد گوش از سلامت — زبانرا تازه میدارم بنامت
اگر گفتم دل ز عشقت خون کنم خون — وفا در دل نداری چون کنم چون

نداری دل که آیی در کنارم — و گر داری من این طالع ندارم
ازین پس سر ز پایت بر ندارم — سر از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانهٔ چشم جایت — بدیگر چشم روبم خاک پایت
درین تب گرچه برنارم فغانی — اگرم پرسی ندارم هم زبانی

ز تو بد روزیم خوانند گویم — مرا این بس که من بد روز زادیم
نمائی گر غمت غمناکم ایسان — نگوئی من که این خاکم ایجان

اگر تو را بینی لین دل خراب است — رضای دوستان هین صواب است
مرا گر روز در روزی رفت برباد — ترا هر روز روزی از روز به باد

تو بر من تا توانی نازمی ساز — که تا جانم بر آید میکشم ناز
سمن عاشق مرا غم سازگاریست — تو معشوقی ترا با غم چه کاریست

تو گر سازی دگر گه من بر آنم — که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی — تو باقی باش در عالم فروزی

دگر جان میدهم در مهربانی — ترا باید که باشد زندگانے
اگر من برنخوردم زان نکوئی — تو برخوردار باش از خوبروئی

سبب آن شد که در لب نوش دارے — بگفتن مرد را بیهوش داری
خلافست آنکه فرهاد از گفتار — بیفسردی که افتادی چنان زار

تو چون فرهاد را کشتی به تیمار — مرا زین بهتر کس تیمار میدار
تو دانم مهان که صحبت جاودانیست — من از نامم دگر نه باک از نیست

چو بر زد باربد در چنگ رودی — بدین تیزی که من گفتم سرودی
دل شیرین از آن چربی برافروخت — که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد — کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین — تسلی کرد و شد دمساز شیرین

دران پرده که شیرین ساخت سازے — هم آهنگیش کردی شه آواز
چو شخصی کو بگوهی راز گوید — به ره کوه آن حکایت باز گوید

ازین سوسه ترانه بر کشیده — وز آن نوشاه پیراهن دریده
چو زینسان از دو عاشق نار برخاست — صلا مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالے — بجز خسرو سرا را کرد خالے
بدان آواز خرگاهی پر از جوش — سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش

در آمد در زمان شاپور هشیار — گرفتش دست گفتا جانگه دار
اگر چه کار خسرو شد از دست — چو خود را دستگیری دید بنشست

گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

بس انگه گفت کین آواز دلسوز
چه آوازست از رش دمبدم آید
حکایت بر گرفت شاه شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور
مهی بیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چه عیاران سرمست از سر مهر — بپایے شه در افتاد آن پریچهر
چو شه معشوق را مولای خود دید — سرا در ابر زیر پاے خود دید

ز شادی ساختش بر فرق خود جا — که شه را تاج بر سر به که بر پاے
بر آن خدمت که یارش ساز میکرد — مکافاتش یکے ده باز میکرد

چو کار از پای بوسه بر تر آمد — تقاضاے دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که در خاطر گذر کرد — ز ترشروی بشیرین در اثر کرد

ملک حیران شده کان پیکر نغز — چرا شد شاد و چون شد یاد تنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور — که گرمه شد گرفته هست هیکل در

ز بهر آنکه خود را تا برامروز — بنام نیکی دران دل افروز
کنون ترسد که طاق دستی شاه — نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند — بر و رحمت نیاورد جز به پیوند
لبی سوگند خورد و عهد بنهاد — که بے کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم — بکابین کردنش گردن فرازم
دلی باید که میدر جام ریزد — کز دست آن نهالی بر نخیزد

یکی امشب بشادمان باهم نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده برگشاد آن تنگ پروین

کف پایش بغولی در آمد
سر زلفش بر قاصی در آمد

خروش زیر و بم را تاب داده
سماع مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح در دست کرده
بجرعه ساقیان را مست کرده

ز شادی چون توانند ماند باقی
که مه مطرب شد و خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده
کز اسباب غم صدها دور مانده

دماغ از چاشنی اسے شکر نوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش

ششها بدان رغبت که شاید
چو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری
نکرد ندانه و نا زنهار خواری

چو آمد در کف خسرو دل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود
پرنده را پر دین بر آمود

بمژگان دیده را بر راه میدوخت
شکر در مجمر خود عود میسوخت

گهی میسود نرگس بر پرندش
گهی میبست سنبل بر کمندش

گهی مرغول جعدش باز کردی
ز شب بر ماه مشک انداز کردی

گهی سودی عقیقش را به انگشت
گه آوردی ترنج چون سیب در مشت

گه از فرق سرش معجر گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی

گه از گیسوش بستی بر میان بند
گه از لعلش نهادی بر دهان قند

گهی بر ناز سیمینش زدی دست
که سیل ز بید چون سیماب بپیوست

گهی گفتی تنم را جان توئی تو
گهی آری مرا در جان توئی تو

گهی دستینه از ساعد ربودی
بباز و بندیش باز نمودی

گهی خلخالش از پای کندی
بجای طوق در گردن فگندی

گر آوردی فروزان شمع در پیش
در دیدے دو حال دل خویش

دلش در منبر آن پاکیزه دلبند
بشاید بازی آن شب گشت خورسند

نشاط اهر دو در شهوت پرستی
بشیر مست ماند از شیر مستی

صدف میداشت در خویش را پاس
که تا بر در نسفتد نوک الماس

زبان تنگ بوسه خوشتر از نوش
زمانه ارغنون کرده فراموش

دهل زن چون دهل را ساز میکرد
هنوز این پرده آن ناز میکرد

بدینسان همنشین دمساز بودند
گهی در عیش گه در ناز بودند

برود آهنگ عشرت داشتندی
دمی بی خوشدلی نگذاشتندی

بشب نزدی قناعت با ختندی
بروز سرکه بتین انداختندی

شب هشتم که کار از دست شد
عروس دیوانه شهوت مست میشد

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه
ببرج خویشتن روشن کند راه

نشیند تا الصبد تمکینش آرند
چو مه در محل زر پیش آرند

سپاهی چون کواکب در رکابش
کراز پیسی خدا داند حسابش

گفتار در رفتن شیرین بقصر خسرو

چو رفت آن نقد سیمین بار در تنگ
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ

ملک چون کرد زرین بادبانی
نماند از کم شیشه ها نشانی

شهنشه کوچ کرده منزل خویش
گرفته راه دار الملک در پیش

بشهر آمد طرب را کار فرمود
بر آسود و ز می خوردن بیاسود

بفیض ابر سیمابی درخشے ‏ جهانرا زنده کرد از گنج بخشے
درآمد هر درا بخشنده دارد ‏ زمین تا در نثار در بنا رد

نریزد ابر سیلے تو فیر دریا ‏ نه بے باران شود دریا مهیّا
نه بر مرد تهیدست باجے ‏ نه از ویرانه کس خواهد خراجے

شبے فرمود تا اخترشناسان ‏ کنند اندیشه دشوارش آسان
بجویند از شب تاریک تارک ‏ بروشن خاطری روزے مبارک

کزشاید بهد آن ماه دل افروز ‏ ببرج آفتاب آرند آن روز
رصد بندان برو مشکل کشادند ‏ طربرا طالع میمون نهادند

بفرخ روزی چو برپیروزه گون تخت ‏ عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان ست از مزیج پاره کردن ‏ عجوز عالم از بس چاره کردن

شه از بهر عروس آرایشے ساخت ‏ که حور از رشک آن چون موم بگداخت

آئین فرستادن خسرو جهت شیرین

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال ‏ سراسر سرخ موی زرد خلخال
هزار اسپ مرصع گوش تا دم ‏ همه زرین ستام و آهنین سم

هزار اختر ستاره چشم شبرنگ ‏ که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار از لعبتان نارپستان ‏ برخ هریک چراغ بت پرستان

هزار از ماهرویان قصب پوش ‏ همه زرین کلاه و حلقه در گوش
زصندوق و خزینه چند خروار ‏ چو مشک آگنده از لولوی شهوار

زمفرشها که پر دیبا و زر بود ‏ زصد بگذر که پانصد بیشتر بود
زطاوسان زرین صد عماری ‏ بهر طاوس در کبک بهارے

یکے مهدی بزر ترکیب کرده ‏ زبهر خاص او ترتیب کرده
زخند بیستون تا طاق کسری ‏ جنیبت هاروان با طوق و بهرا

همه ره عرصه ترکان چون شهد ‏ عمارے بر عمارے مهد بر مهد
زمین را عرض نیزه تنگ داده ‏ هوا را رنگ بیرق رنگ داده

شکر ریزان عروسان سر براه ‏ قصبهاے شکر گون بسته برماه
بگرد فرق هر سرو بلندی ‏ عراقی وار بسته فرق بندی

زپشت زین بر اسپان روانه ‏ زگیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لولوی زر ‏ زده بر لولوی زر لولوی تر

بدین آئین بدین رونق بدین نور ‏ چنین آرایشے از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند ‏ باستقبال شیرین باز رفتند

بجاے فندق افشان بود برسر ‏ در افشان هر یکی چون فندق تر
بجاے طره گل نافه مشک ‏ مرصع لولو تر از زر خشک

چو آمد مهد شیرین در مداین ‏ غنے شد دامن خاک از خزاین

زهر کاخے که شد چون نوبهارے ‏ شهنشه ریخت در پایش نثارے

چنان کز بس درم ریزان شاهی ‏ درم ریزد هنوز از پشت ماهی

گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوے مداین

فرود آمد بدولت گاه جمشید ‏ چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را ‏ همان کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه با انجمن خواند ‏ که هر کس جان شیرین برسرے افشاند
که شیرین هم مرا جفت و هم یار ‏ بهر مهرش که بنوازم سزاوار

زمن پاکست یا این نیهانی ۔ که داند کرد از نیسان زندگانی
گرا ور اجفت سازم جای آن هست ۔ بدو گردن فرازم جای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد ۔ که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو زا جفت ۔ بکاه آهن که داند سنگرا سفت

همه گرد از جنبها بر گرفتند ۔ بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دوش شیرین ۔ بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست ۔ برسم موبدان کابین او بست
چو هدش زر بمجلس خاصگی داد ۔ در دن پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی پر در بخواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی

گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو

بیارا بدبس آنگه مه بخواهد
چو وقتی آید بند بر فرق شاهی

ز دریا در بر آرد مرد غواص ۔ بکم مدت شود بر تاج خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب ۔ صلا در داد خسرو را که دریاب

بجز کین جام باده نوش باد ۔ بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی ۔ فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در باقی کن امشب ۔ مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی ۔ که نتوان کرد بر نقلی دو دستی

چو مستی مرد را بر سر زند دد ۔ کباب خواه تر خواهی نمک سود
دگر چون بر مرادش دست یابد ۔ بگوید مست بودم مست باشد

دگر بالای صد بکری زند دست ۔ بهشیاری بدیگر کس کشد دست
لباستان که قفل خویش بکشاد ۔ بهشیاری ز رو ندان کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را ۔ بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود در وز باده خوردن ۔ جگر خواری نمی شایست کردن

نوای بار بد لحن نکیسا ۔ جبین زهره را کرده زمین سا
گهی با بار بد گفتی می از جام ۔ بزن کاما سال دست نیکی فرجام

گهی گفتی بساقی نغمه رود ۔ بده جامی که باد این جشن پدرود
ملک یاد شیرین تلخ باده ۔ لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی ۔ بنیسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آنکاسوده و شاد ۔ شود مستی عروس خویش را یاد

جهان شد مست کز دیدنش پرده ۔ بجای غاشیش بر دوش بر ده
چو شیرین در شبستان آگهی یافت ۔ که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت ۔ نهادش جفت شیرین تر از جفت
ظریفی کرد بیرون از ظریفی ۔ نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او ۔ ز نسل مادران وا مانده او
چه گویم چون کمان گرگی تبتدک ۔ نه چون گرگ کهن چون روبهی پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته ۔ ز زانو در دورتن تا ناف خفته
تنی چون خرکمان از کور پشتی ۔ برو دوشی چو کمتا از درشتی

دو رخ چون جوز هندی ریشه رسته ۔ چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
دوان دندانهاش از شاخ شاخی ۔ بگو رتنگ بیانداز فراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده ۔ دو انش را شکنجه بر نهاده
نه بینی خرگهی بر روی بسته ۔ نه دندان بلکه زرنیخ شکسته

مژه ریزنده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان سفته مانده
بدان تا منیش را آزماید / که مه از ابر فرقی وانماید
گران جانی که گفتی جان نبودش / بدندانی که یک دندان نبودش
ولیک این مایه بودش هوشیاری / که خوشتر زان زد و کبک بهاری
چو صید افکنده شد گلپی نیرزد / دران صد گرگ روباهی نیرزد
بدل گفت این چه اژدها پرستیست / خیال خواب سودای مستیست
دلی چون غول مستی رهزنش بود / گمان افتاد کان مادر زنش بود
بصد جهد و بلا بر داشت آواز / که مردم جان مادر چاره بساز
برون آمد ز طرف هفت پرده / بنام ایزد رخی هر هفت کرده
چو سروی کو بود در دانش نوش / چو ماهی کو بود با قصب پوش
بهشتی کامد پرستیدن جمالش / بهشتی نقد بادی از جمالش
جهان افروز دلبندی چه دلبند / بجز مهها گل و خرما و قند
خجل بهر رخ زردیش مشتری را / چنان کز نقش کبکی دری را
ز گرمی داری آن مشک چون سنگ / ترازو گاه زر میزد گه سنگ
ز گوش و گردنش لولو خرد شان / که رحمت بر چنان لولو فروشان
نسیمش در بها همسنگ جان بود / ترازو دار زلفش همان بود
کشیده که دو میشکین کمندی / چراغ بسته در دود سپندی
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر دوشت / کشیده چون دم قاقم ده انگشت
گشاده طاق ابرو تا سر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش
ز خاطر با چو باده گردنی برد / ز دلها چون مفرح درد می برد

بعد از پور سر بر بستش آنماه / عروسانه فرستادش سوی شاه
ز طرف پرده آید پیر بیرون / چو یوزی کاید از نخچیر بیرون
نشسته دران حالت چنان بود / که در چشم آسانش ریسمان بود
کمان ابروان را زه برافکند / بران دل کاهوی فربه درافکند
کلاغی دید بر جای همای / شده در جهد بلای اژدهایی
ز بس شیرین شنید این تلخ دو باشت / چو شیرین کز ترش روئی گذشت
در آورد از سر مستی بد دست / فتاد از جا چو شیشه خورد و شکست
چو شیرین بانگ او در خوانده بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید
چه گویم چون شکر شکر کدام است / طبرزد چه که او هم ناتمام است
سر خورشید با خوبیش در ریش / گلی از صد بهار مملکت بیش
بهشتی پیکری از جان سرشته / دلی نام طمع بر رخ نوشته
بهاری تازه چون گلبرگ خندان / سزاوار کنار هوشمندان
ز خالش چشم بد را خواب رفته / ز دیده نقش او بر آب رفته
لب و دندانش از نور آفریده / لبش دندان و دندان لب گزیده
رخ از باغ بهشت زد نسیمی / دهان از نقطهٔ موهوم میمی
عقیق سیم رنگش سنگ در مشت / که تا بر حرف او کس ننهد انگشت (میم نیست)
بنازی تا لب گستان رسیده / بهوسی دخل خوزستان خریده
تنی چون شیر با شکر سرشته / طبا شیرش برابر شیر سرشته
ز تری خواست اندامش چکیدن / ز نازی زلف اندامش بریدن
کرشمه گردنی بر دل ستان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن
گل و شکر کدامین گل چه شکر / بد و وا مانده بس الله اکبر

برسم آرایشی در خورد شان کرد / زگوهر سرخ و از زر زرد شان کرد
سمن برگ از برای یار بنواخت / همیلا را کلیسا یار خود ساخت
چو آمد دولت شاپور در کار / درآن کشور عمارت کرد بسیار
ملک را کار از آن بهتر نمی بود / چو دولت با مرادش همدمی بود
بنودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد پدرود
بخوش طبعی جهان بیداد میخورد / قضای عیش چندین ساله میکرد
چو لشکر دیدبان بر عارض افکند / جوانی را ز دیده موی برکند
چو در موی سیاه آمد سفیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمن را چشم در خواب
شب چندان تواند دیدن سیاهی / که برناید فروغ صبحگاهی
چو بیماری و پیری راه گیرد / چه سنگین دل چراغی کو نمیرد
چو بر سبزه فشاند برف کافور / ز آب ابر گردد باغ رنجور
چو گازر شوی گردد جامه خام / خورد مقراضه مقراض ناکام
سپیدی مطبخی را گو چه سیش / که داری آسیای چرخ در پیش
بر آنکس کاسیا گردی نشاند / نماند گرد چون خود را فشاند
جوانی چیست سودائیست برسر / وزان سودا تمنای میسر
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد
جوان از دولت باشد جهانگیر / چو مردم پیر شد دولت شود پیر
غم از زنگی بگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
مخنث پیسه سر که پیری بر سر آمد / سیاه صبحگاه از شب برآمد

همایون زاده بشاپور گزین داد / طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
پس انگه داد با تشریف منشور / همه ارمن زمین بانو بشاپور
ز رافشانی که صحنش نور دارد / بنا گویند از شاپور دارد
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین بهتر بگو دیگر چه خواهی
جهان خوردن بیکبار خوشگوار است / غم کار جهان خوردن چه کار است
پس از یکچند چون بیدار دل شد / از آن بیهوده کاریها خجل شد
نهیبی تا عدم موی امید است / درین کان مگر موی سفید است
سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهوش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر / دفی باشد کسی با مطرب پیر
چو باشد تندرستی و جوانی / حلاوت چون ندارد زندگانی
هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزی بر سفیدی راند آزرم
چو گندم را سفیدی داد نمگش / شود تلخ ار بود سالی در نمگش
بخار دیگ چون کف برآرد / همه مطبخ نجاست بر آرد
اگر در مطبخی با مشک و عنبر / شوی زین آسیا کافور پیکر
کسی کافتد برو زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن کرد
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سر این سودای حالی
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بود در نیم عمری مرد نامی / که مه در نیمه یابد تمامی
سیه موئی جوانرا غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
سیاهی توتیای چشم از آن است / که فراش ره هندوستان است
ز نیمه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز از نیمه بیرون نادی از گوش

چه خسرو در بنفشه یاسمن یافت | زپیری در جوانی بس محن یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد | جهان را عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت | گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
گهی میکرد چنگ بار بر گوش | گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت بار بد شیرین و شبدیز | شدند این چار نزهتگاه پرویز
ازان خالی گذشته یادش آمد | خرابی در دل آبادش آمد
چه میدانست کز خاکی و آبی | هرانچه آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد | به بدری چون رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد | چو گردد پخته حالی بر بریزد
بنزهت بود با خسرو دل افروز | سخن در داد و دانش شد آموز

سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل

زمین بوسید شیرین کای خداوند | ز رامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده در کامرانی | بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد | لگد بر شیر بنهد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه | زند تیر سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ فریاد | که نفرین داده باشد ملک برباد
بسا آیینه کاندر دست شاهان | سیه گشت از نفیر دادخواهان
صد فتنه کادل از پیوند کیخاست | نشاید جز بآتش کردنش راست
چو دولت روی برگرداند از راه | همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی | خبر پیشش دهد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی | کشیدش پیش از ان بر دیده داغی
چو سیلی رنجمین خواهد به انبوه | لغزد کوه را ابر از سر کوه
بمرگی گر زند کشتیر بر خاک | رسد خود بوی کشتیر مش بر افلاک
جهان سوزی بدست جور سازی | ترا به گر رعیت را نوازی
کنون دولت چو باشد دیر پیوند | رعیت را بنا شد هیچ در بند
زشل خود جهان را طاق بیند | جهان خود را باستحقاق بیند
ز مزدوری که در سر ناز گیرد | مراعات از رعیت باز گیرد
زخون بر خاک مظلومان نوشتند | کاین بیچارگان اهل بهشتند
زچشم افکند بیداد خواهان | فتد سیلاب بر ایوان شاهان
تو اقبالی بر آر دو دست ناگاه | کند دست دراز خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد | اجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری | سفیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را کار گر باش | درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو زر بزر ترکیب سازد | قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین پیش از تو شاهی کرده اند | زمال و ملک با خود چه بردند
بمانی تا بدخواه تو باشد | بگنجی تو شه راه تو باشد
درین پرده آهنگ آشنیان ساز | کردانی پرده پوشیده را راز
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید | که با هر یک چه بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی | ز دانش بود در انیکنامی

گفتار در سوال کردن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید را نزدیک خود خواند
بامید بزرگش پیش بنشاند

بدو گفت ای بزرگ امیدان
مرا از خود بزرگ امید گردان

پریشان خاطر و شوریده رایم
بهی با فکرت خود بر نیایم

ورا هم فکرت اندر چند چیزست
کز آنها ماند هر دانا عزیزست

وتو نیز خستم بر سر آنها
نگفته است آشکارم آن نهانها

ازان کز راه خویشم آگهی داد
شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد

جوابش داد دانای سخن سنج
که ای از بهر دولت بر دلت رنج

چه فرمودی بتوفیق الهی
بگویم آنچه دانم گر تو خواهی

جهان داور بپرسیدش که آغاز
بباید کرد باز کشف این راز

نخستین کاولین جنبش چه چیزست
که آن جنبش بر دانا عزیزست

جوابش داد ما بندگانیم
ز راز اول پرده بیرون راندگانیم

بر دانایان ماندگان ناید در این
نخستین را نداند جز نخستین

دگر باره بپرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین جهان چیست
در دانش جانور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز
که نکته تا بدین دوری مینداز

حصاری را کزین گنبد برون نیست
جز از ایزد نداند کس که چون نیست

هرانچه آمد شدن این کوی دارد
درو آوریدن روی دارد

ازان صورت که با چشم آشنا نیست
بگستاخی سخن راندن روا نیست

بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند

فلک بر آدمی در بسته دارد
چه طرفه گو سخن سربسته دارد

دگر ره گفت کاجرام کواکب
بگو تا هرچه هر کو بند را کسب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست

جوابش داد کاین ما هم شنیدیم
درستی را برین قائم ندیدیم

چو دانستیم کاین صورت چه حالست
رضا ننمود کاین معنی محالست

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
کجا خواهیم رفتن از کجائیم

جوابش داد و گفت از پرده این راز
مگر کی کشف رو با پرده میساز

که ره دورست ازین منزل که مائیم
ندیده راه منزل چون نمائیم

چو زین سرگشتگان یابی رهائی
بدانی خود که چونی وز کجائی

دگر ره گفت کای دانای اسرار
چو در صافی و چون دریا گهربار

عجب دارم ز یاران کیه خفتند
که خواب دیده را با کس نه گفتند

همه گفتند با ما در زمین آی
نگوید کس چنین رفتم چنین آی

دگر ره گفت دانای نهانی
که نقد این جهانست آنجهانی

بگویم این ترنم را بدین ساز
مخالف باشد ار بر داری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد
دگر آتش در آب آری بمیرد

دگر باره شه از بیدار بختش
سوال زیرکانه کرد بختش

که گر جان را جهان چون کالبد خورد
چرا با ما کند در خواب ناورد

دگر جان ماند کز قالب جدا شد
بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد کین محکم سوال است
دلی جان بی جسد دیدن محالست

نه از جان بی جسد پرسید شاید
نه بی پیکار جنبش دید شاید

چو از پرگار تن بیکار گردد ‌ فلک را جنبش پرگار گردد
دگر ره گفت گر جان هست حاصل ‌ بنقش کالبدها هست باطل

چه می‌بینیم بخواب این نقشها چیست ‌ نگهدارندهٔ این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت ‌ خیال مرده را باشد اعادت

چو گردد خواب را فکرت خریدار ‌ بران عادت شود فکرت پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی ‌ بیاد آرم حدیث این جهانی

جوابش داد پیر دانش آموز ‌ که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ‌ ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها ‌ نیاری هیچ حرفی یاد از انها
چو در دهر بگذری زین محنت آباد ‌ ازان ترسم که آن هم نا دری یاد

کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش ‌ تواند کرد امشب را فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد ‌ تفکر چیست اندر آدمی زاد

جوابی لیکن برش داد چون در ‌ که چون پرسید از حال تفکر
تفکر در عطیات الٰهی ‌ وسیلت شد به حاجت گر بخواهی

نمودی دانمودش کاسمانیست ‌ تفکرها تضرعهای جانیست
دگر ره گفت کز دور فلک خیز ‌ زمین را با هوا نسبت بر انگیز

جوابش داد به کز بند پرسی ‌ تہینے هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد ‌ زمین خاکیست کز خاکی نیرزد

جهان را اولین بطنی زمین بود ‌ زمین را آخری بطن آدمی بود
دگر باره بگفتش کی خردمند ‌ بیاموزم در آموزش یکی پند

جوابش داد کای باریک بینش ‌ جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است ‌ خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیا تا نام رنجور خود یکه خواهی ‌ که در بیمارند کار دنیا هے
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است ‌ که هر دو اعتدال آنیست تمام است

دو زیرک خوانده‌ام کاندر دو بالی ‌ رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید ‌ یکی پر خورد کین جان می‌فزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند ‌ بحرثی دستبردی هر دو مردند
دگر باره بپرسیدش که جانها ‌ چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز راه ندیده ‌ نشاید گفت الا از شنیده
ندیده هر که گوید بر خلاف است ‌ که در ادراک وحی اختلاف است

پس آنگه زد مثل پیر جوانمرد ‌ که این پاسخ ترا گر نیست در خورد
نظیری گویمت گر گوش داری ‌ بدل گیر این سخن گر هوش داری

شنیدم چار موبد بود هشیار ‌ مسلسل گشته با هم جان هر چار
درین مشکل فرو ماندند یکچند ‌ که از تن چون رود جان بر نهد بند

یکی گفته بدان اندکه در خواب ‌ در اندازد کسی خود را الغرقاب
یکی گو شد که بیرون آورد رخت ‌ ندارد سود چون آن کوشش سخت

چو از خواب اندر آید تاب دیده ‌ هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بقصری کرد مانند ‌ که چون گردون کشید گیتی خداوند

از شخصی فرو افتد گران سنگ ‌ ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ناودن دست با زرش ببند ‌ ز ناودان حضرت جنبش ببینید

شکنجه گر بپیچش را کند سست ‌ کند سر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار چون بی تاب گردد ‌ هم از هم کنگره بی تاب گردد

سوم موبد جهان زد د آستانی ‌‌ که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفند گرگ خونخوار ‌‌ درآویزد شبان با روبه بیکار
بکشد گرگ ار یکی ستوا تواند ‌‌ ز دیگر سو شبان تا دار اند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی ‌‌ تنها ار کرد باید خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت کاین راز ‌‌ بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه ‌‌ بد و دیوانگی دریافت راه
نه بتوان خاطر از خود پیش پرداخت ‌‌ ندارد دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر ‌‌ گریزد مرد از و چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند ‌‌ ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمیرند میگفتند بهیست ‌‌ کزین بازیچه در افتاده شرهاست
ز مرده هر کسی افسانه راند ‌‌ نمرده راز مرده کس نداند
اگر پیغمبران کایشان امین اند ‌‌ تنها محرم نگویید آنچه بینند
سخن چون شد بمعسوبان حوالت ‌‌ ملک پرسیدش از حال رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست ‌‌ به نسبت دین او با دین ما چیست
جوابش داد کان مرد الهی ‌‌ بر دست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کشید این قوم نا درد ‌‌ برون از گنبد است آوازه این مرد
نه ز انجم گوید و نه چرخ افلاک ‌‌ که این نقش اند و نقاش است ازان پاک
کند بالا این پرده پرداز ‌‌ نیم زان پرده چون گویم من این راز
مکن بازی شما با دین تازی ‌‌ که دین حق ست با دین مبن بازی
بجوشید از نهیب انجم پرویز ‌‌ چو اندام کبابی از آتش تیز
دلی چون بخت پیروز نبودش ‌‌ صلاح احمدی روزی نبودش
اگر بد روز و گر نیک روز زیست ‌‌ ز نیک و بد گذر کان هم دو روز یست
چو شیرین دید کان دیرینه استاد ‌‌ در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گفت کای پیر یگانه ‌‌ بدیده چون تو ای چشم زمانه

گفتار در پند پرسیدن شیرین از بزرگ امید

و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی ‌‌ نصیبی ده مرا نیز از تو لانی
کلید نکته کن بر زنجیری چرین بند ‌‌ فرو خوان از کلیله نکته ای چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت ‌‌ چهل قصه بچهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود پر حذر باش ‌‌ چو گاو دشتی از شیر حذر باش

هوا نکن کز دیاری نیاید ‌‌ کما ز بوزینه نجاری نیاید
بتلبیس آن توانی خورد ازین راه ‌‌ که زان طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غمت ناید در انی ‌‌ چو زاهد همسکی در خرقه بانی
مخور از خانه کس هیچ زنهار ‌‌ که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ ‌‌ که ماهی خوار دید از خیک خرچنگ
ز باخواری مکن دین پند بنیوش ‌‌ که با شیر ژیان چون کرد خرگوش
تجود کشتن توان زین خاکدان رست ‌‌ چنان کان پیر باهی زان آفت بشست
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند ‌‌ که از شخصی شتر سر باز کردند
بپاره کین توان جستن ز اعدا ‌‌ چنان کان طوطی از امواج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت ‌‌ بطانزا با کشف فصلی چنین رفت

ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی
وزان نسبت عالم را نسبتها / ببین ترتیب اول تا نهایتها
خدا نیست آنکه حد ظاهر دارد / وجودش اول و آخر ندارد
جهان خود را که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی
تو آن نوری که چرخت مشتعل شمع / نمودار دو عالم در تو جمع است
چو خسرو زین سخن حکمت درآموخت / به آزادی جهان را گفته بر دوخت
خوی خوش طبع و مغزی پر ز فرهنگ / وزان دولت زد آن آفاق را چنگ
ازو نفرت گرفته هر غریبے / نه بر طالع نه در طلعت شکوهے
جهانی زار از جورش تنگ بودے / جهان را زار از دولتش تنگ بودے
چو شیرین را عروسے بود یکجفت / که شیرین کامکے بودی مراجعت
سر آن شاه از دید دود میبود / پدر پیوسته ناخوشنود میبود
ازین نافرخ اختر هر ایام / نسازد طالعش را مے شناسم
ازین بدخوی ناپاکش خصلت خویش / چو خاکستر بود فرزند آتش
سرم تاج از سر شاهان ربودست / خلفش ناخلف باشد چه سودست
قدم با فرش همے بیم ننا سنگ / بفرزند نیک بگریزد بفرسنگ
بخشمے میدان دیوان پری را / که خردی بیشه یا پالان خری را
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه آرد هر نے قند
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیکی بد آگاه
نشاید خصمے فرزند کردن / دل از پیوند نسب پیوند کردن
درخت توت ازان آمد گرانبار / که دارد بچه خود در نگونسار

بدان خطها چون دگر خط بست کالا / بسیطی چون دو روی شد بدیدار
خطست آنکه بسیط آنگاه اجرام / کز ابعاد ثلاثش کرده نام
چو بر نقش این نمونه گشت ظاهر / بهیکت گشت پیدا زو اول و آخر
خدا بین شو که پیش اهل بینش / تنک باشد حساب آفرینش
بدین نزدیکیست آینه در پیش / فلک چه بد بدین دوری خویشش
نظامی چیست زین راز نهانے / مگو تا از حکایت وا نمانے
ز مریم بود یک فرزند خامش / چو شیران بد رگ شیرویه نامش
بیخ مهر دی دارزق چشم و اشقر / سزاوار خسم گل نے خم زر
نرفته جز بغفلت روزگارش / نه بد جز خیره گفتن هیچ کارش
شنیدم من که آن فرزند قتال / دران طفلی که بودش قرب نه سال
زهرش باز گویم باز کینش / ز دولت باز دانش باز زویش
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین دارو نه فرزند
ز بد فعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن شده بر مادر خویش
چو ده داد آتش من گشت حیران / ز من زاده ولیکن از من گریزان
نگوید آنکه کس را دلکش آید / همان گوید که او را دل خوش آید
نه بر شیرین بر من مهربانست / نه با شیرگان شیرین زبانست
ز من بگذر که من خود کرده‌ام / بلے دارم که چون او مهره دارم
ابا هیجا که کز صاحب وفائے / ز خویشان بیش دارد آشنائے
گرفتم کاین پسر در سرکشست / نه آخر پاره از گوهر تست
کسے بر نارون نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
تو نیکی کن بدی شد نیز فرزند / بود ترکه تخم خویش مانند

به عینین دستوری بین که رستند
که بر پشت شکم چیزی نه بستند

اگرت غفلت بی پیوند میباش
بدانچت هست از و خرسند میباش

نه این تر ز خرسندی جهانیست
نه به ز آسودگی نز هست تنانیست

چو نلی هست و آبی پای در کش
که هست آزاد طبعی کشور خوش

بخرسندی برآور سر که رستی
بلای محکم آمد تن پرستی

همان زاهد که شد در دامن غار
بخرسندی مسلم گشت ز اغیار

جهان گو بر که ناپیداست در کوه
بپرداز قناعت رست زانوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
تر آن به کز دو در دستت هیچ است

چو از دست تو ناید هیچ کاری
بدست دیگران میگیر باری

چو در بند مدان بیناش خرسند
که تو گنجی بود گنجینه در بند

دگر در چاه باشی پایهٔ خویش
سعادت تا سر آید محنت پیش

درین دریا که ابر پر ز گهر دارد
در آنکس راست کز دی بهر دارد

چو بالائیت باشد زیر شو زیر
که به باشد دم شیر از دم شیر

چو زیر از قدر تو جای تو باشد
علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری
تو ای خود کز دو عالم صدر داری

دل عالم توی در خود مبین خورد
بدین همت توان گو از فلک برد

چنان دان کافرینش خلقت گزیدست
جهان خاص از پی تو آفریدست

بدین اندیشه دل را شاد میکن
ز بند آل ملک آزاد میکن

دگر با شی که تخت و تاج محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوز می برد
بدین افسانه خوش خوش روز میبرد

شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سخن میگفت و شه را دل همی داد

کشته شدن خسرو از دست شیرویه

شبی تاریک نور از ماه برده
فلک را غول وار از راه برده

جهان میگفت کاندر زنگی مست
سیاهی بر لبش مسمار میبست

زمانه با هزاران دست بی زور
فلک با صد هزاران دیده بد کور

شهنشه پای را با بند زرین
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر موی سیمگون دست
بزنجیر زرش بر سر همی بست

بشفقت ساقهای بند سایش
همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهر انگیز میگفت
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

بهر قفلی دهن پر نوش میکرد
بر آواز شهنشه گوش میکرد

به خسرو خفت کمتر شد جوابش
به شیرین در سرایت کرد خوابش

دو یار مهربان در خواب رفته
فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری
نبوده در سرشتش هیچ مهری

چو قصاب از غضب خونی نشانه
چو نفاط از بروت آتش فشانه

چو دزد خانه بر کالا همی جست
بسر بر شاه را بالا همی جست

ببالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
که چون بر جست از و چون آب از میغ

چو ماهی جدا کرد آفتابی
بر دن زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دلش از تشنگی در جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را زخوش خواب | کنم بیدار خواهم شربتی آب
چو بیند بر من این بیداد و خواری | نخسپد دیگر از فریاد و زاری
کر از اندکو چو من عاجز نمیشد | خلاصیست آنکه او هرگز نمیرد
شکفته گلبنی بینی چو خورشید | بسر سبزی جهان را داده امید
بدان سختی فرو بارد تگرگی | کز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گوئی کز غم گل خون نریزد | چو گل بپژمرد گلاب چون نریزد
دگر شبها که بخشش یار گشتی | زبانگ نای نی بیدار گشتی
پریشان شه چو مرغ تاب دیده | که بود آن واقعه در خواب دیده
ز شب صحبت نور آفتابی | دریغا نقش آمد در خرابی
خزینه در گشاده گنج برده | سپه مرده سپه سالار مرده
نهانی زد دلش کارد گر بود | ز نیند اری دگر آشفته سر بود
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت | بدان اندام خون آلوده میریخت
چنان کزنی که شاهان را طرازند | بسازیدش کز آن بهتر نسازند
همان آرایش خود نیز نو کرد | بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
نهانی کس فرستادش که خوش باش | یکی هفته درین غم بارکش باش
خداوندی و هم بر هر گروهش | ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو شیرین این حکایتها نیوشید | چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
بجا آور مرا چیزی که گویم | که من خود بیگیان وصل تو جویم
چو اندر دستی آنگاهم از تو | بجا آر آنچه من میخواهم از تو
چو آید با تو مارا وقت پیوند | ز هر یک بر تو خواهم نکته چند
کنند از مرغ دولت بال و پرش | بسوزانند شادروان زرکش

دگر ره گفت با خاطر نهفته | که هست این نازنین شبها نخفته
همان به کین سخن ناگفته ماند | چو من مرده شوم او خفته ماند
بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار
برآید ناگه ابری تند و سرمست | بخون ریزی چنین تیغی بدست
چو گردد باغبان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب | برآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
فلک بنگر چه سردی کرد این بار | بخون گرم شاهش کرد بیدار
پرند از خوابگاه شاه برداشت | یکی دریای خون دید آه برداشت
سر کیخسروی بی تاج کرده | چراغ روشنش تاراج کرده
بدان دل بد که از مهر شهنشاه | فدا سازد تن خود نازنین ماه
بگریه ساعتی شب را سیه کرد | بسی بگریست آنگه عزم ره کرد
فرو شستش بگل آب و کافور | چنان کز روشنی تابان تر از نور
چو شه را کرده بود آرایشی چست | بکافور و گلاب اندام او شست
دل شیرویه را شیرین بیاست | لب حوران بوی را نشانیست
چو هفته بگذرد ماه دو هفته | شود در باغ من چون گل شکفته
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم | کلید گنجها او را سپارم
بشیرین پیش پیغامی فرستاد | که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بسی گاهست و چندین روزگار است | که مهرت بر دل من پایدار است
اگر چه پرده دارد در گرانی | در آن سو بود لیکن نهانی
بگو تا از نخست این سقف ایوان | به پستی افکنند از برج کیوان
جواهر بر کنند از جام جمشید | کز آن تابانست خنده چو خورشید

مفرح سازی از یاقوت شطرنج   گر دل از غم زداید دیده از رنج
چو کوتاهی دهی این داوری را   بر رفعت باز باشد یاوری را

چو این اندیشه داری با تو یارم   بخدمت کردنت را سر برآرم
چو بر شیرویه شد پیغام شیرین   بداد از پادشاهی کام شیرین

بهر آن چیز کو او فرمود و گفت   بکرد از بهر آن تا گردد ش جفت
فرستش داد تا باشد شکیبش   نهاد آن کشتی دل بر فریبش

پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو   ز نسو هیچ کس تا دیدبه نو
بجز دیهای محتاجان فدا کرده   ز بهر جان شاهنشه فدا کرده

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد   هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی از حبش کافوری برد   شد اندر نیم ره کافوردان خرد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

ز قلعه زنگی بر راه مید ید   چو مه در قلعه شد زنگی بخنبید
بفرمودش برسم شهریاری   کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را بر تخته زر   برآموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد   بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان   نشسته بر در وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده   بگرد اگرد آن مهد ایستاده

قلم از انگشت فرسنده بدرا   بریده چون قلم انگشت خود را
نکیسا رود چنگش را گسسته   بجای چنگ ناخن را شکسته

بزرگ امید خرد امید گشته   ملرزیدن چو برگ بید گشته
همه زده دست را بر سینه شاپور   ز گریه کرده چشم خویش را کور

با آواز حزین افغان برآورد   که آرام گشاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو   سر و سالار شمشیر و علم کو

کجا کان خسرو دیناش خوانند   کجا پرویز کسراش خوانند
خداوندان جهان اقبال و ساز   چرا دادی چو از مالش دهی باز

چو در راه رحیل آمد دارو   چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
کشاده سر کنیزان و غلامان   چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس مست   عروسانه نگار افگنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش   فگنده حلقهای زلف بر دوش

پرند زرد چون ناهید بر سر   حریر سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد   کسی کان فتنه دید از دست میشد

کشاده پای در میدان عهدش   گرفته رقص در پایین مهدش
گمان افتاده هر کس را که شیرین   ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را در دل گمان بود   که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آن ماه   بدینسان تا به گنبد خانهٔ شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند   بزرگان سر بدرگه ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد   بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست   سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت   ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

بآیینی که دید آن زخم را ریش   همانجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را   جراحت تازه کرد اندام شه را

بفرساید زمین و بشکند سنگ / بماند کس درین پیغوله تنگ
پی غولان درین پیغوله بگذار / فرشته شو ملام زین غوله بردار
چو آن مردان که ره بر رنج بستند / زجان دادن بگنج آسیچ بستند
زجان کندن کسی جا بجز خواهد / که بیش از مردن خود مرد خواهد
زمانی در زبانی دل بگیرے / همیران خویشتن را تا نمیرے
بسا پیکر که گفتند آهنین است / بسا بد زادے کنون بر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئے / همه خاک آدمی بود است گوئے
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاک است / ندانم کین چه دریائے هلاک است
که دیدی کامد اینجا کو نه وا پس / که بر نامد شبے با کم حیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه بیش آرد زمان کان کم نگردد / چه افزاید زمین کان در نگردد
زمین بین تا چه آسان میکند پست / فلک بین تا چه خرم میزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
حکایتهاے عالم چند گوئی / بپوش این گریه را در خنده روئے
درختے را که بینے تازه تر خوش / کشند روزے ز خشکے چار میخش
بهاری را که شد گیتی فروزے / ببادش بر دهد ناگاه روزے
دهد بستاند و عارے ندارد / بجز داد و ستد کارے ندارد
حکایت هاے آن نه شیشه تنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
نگر در پاے پیل گرم کینه / شکسته گرد این سبز آبگینه
بده دنیا اگر کژ بهر پیچ ست / همه این چرخ گردون تاب پیچ ست
زخود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگ ست این ویرانه منزل / در دار و دو دست و پاے در گل
درین سنگ و درین گل دو رنگ / نه گل بر گل نهد نے سنگ بر سنگ
تو گر غیرت درین افسانه آئی / چه پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه شرط است اشک راندن / گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

گفتار در نصیحت

بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبکرو چون گل قبچاق من بود / کجا افتادگان آفاق من بود
همایون پیکرے نغز و خردمند / فرستاده بمن دارائے دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / تنش از پیرهن تنگ آستین تر
تنش بنواخته چون ماه را تیر / بمن در ساخته چون شهد با شیر
سر از گوش بر بالش نهاده / مرا در همسرے بالش نهاده
چو ترکان گشته سوے کوچ محتاج / ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانے / الهی ترک زادم را تو دانے
نگهدارش بفضل و رحمت خویش / تو بنمائیش طریق دوستی بیش
ببین اے هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا یاد
درین دوری بلائی شاد میخند / که خندیدم چو با هم زورکی چند
چو بد را انجمن گردد هلاکت / برافروزند انجم از جهالت
نخست از همنشین بد بپرهیز / ز راه تهمت اغیار برخیز

بدانش کوش تا دنیت نبخشند
تو آسان خوان که از دنیت نبخشند

قلم درکش بحرفی کان هوائیست
علم برکش بعلمی کان خدائیست

بناموسی که گوید عقل نامی
شبی فرزانه فرزند نظامی

چنین گفت آن سحر بیدار تبریز
که زان آمد خلل در ملک پرویز

که از شبها شبی روشن چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب

گفتار در خلل پذیرفتن ملک پرویز و بخواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را

خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی

چنین گفت او که تا کی سر نگردم
از آیینه که دارم بر نگردم

ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
چو آتش دود از مغزش بر آمد

یکی روز از خمار تلخ شد تیز
بخلوت گفت با شیرین که برخیز

ز عطر و جوهر ابریشمینه
بسنجیم آنچه باشد در خزینه

سو گنجینه رفتند آن دو همرای
ندیدند از جواهر بر زمین پی

چهل خانه که او را گنج دان بود
یکی زان آشکارا و دو نهان بود

دگرها را ز سختی باز جستند
ز گنجوران کلیدش باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور
زمین از بار گوهر گشته رنجور

ز جای باز جست از گنجها سر
که قفل آن کلیدش بود در بر

چو خاریدند زان سنگ آخر کار را
پدید آمد یکی طاقی ز خارا

بفرمان شه آن در بر گشادند
درون قفل را بیرون نهادند

بر آن لوح از زر و سیم سرشته
در اندر سیم ترکیبی نوشته

چو آن ترکیب را کردند خارش
گذارنده چنین کرده گذارش

ز راز انجم و گردون خبر داشت
در احکام فلک نیکو نظر داشت

از این پیکر برون آید نشانی
در اقلیم عرب صاحب قرانی

ز ملتها برآرد پادشاهی
بشرع او در سد ملت خدائی

بخسرو گفت کای ناجوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد

سواره شد شد زانجا روانه
بتندی زو برد یکتا زیانه

سپاه از ترس نالی بود بیمار
نخفته هیچ خسپ زنده و تیمار

بیا تا در جواهر خانهٔ گنج
بجوییم آنچه از دل میبرد رنج

وزان بی مایگان را مایه بخشم
روان از زین روش پیرایه بخشم

خریطه بر خریطه بسته زنجیر
ز خسرو تا بخسرو همی گیر

بهر گنجینه یک یک رسیدند
متاعی را که ظاهر بود دیدند

کلید در میان دیدار زر ناب
چو شمع روشن از بس رونق و تاب

چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
همان با قفل هر گنجی کلیدش

نشان دادند چون آگاه شد شاه
زمین را داد کندن بر نشانگاه

درو سربسته صندوقی ز مرمر
بران صندوق بر یک قفل از زر

طلسمی دید شاه از سیم ساده
برو یکپاره لوح از زر نهاده

طلب کردند پیری کان فرو خواند
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

که شاهی کار دشیر بابکان بود
بجستی پیشوای چابکان بود

ز هفت اختر چنین آورد بیرون
که در چندین قران از دور گردون

سخنگویی دلیر و خوب دیدار
امین در راست عهد و راست گفتار

کسی را پادشاه خویش دارد
که حکم شرع او در پیش دارد

بمهر گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبر ازرا

بدو باید که دانا بگذرد زود / که جنگ او زیان صلح او سود

چو شاهنشه دران قصه نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد

بعینه گفت کین شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دید در خواب

چنان در کالبد جوشید جانش / که بیرون ریخت مغز استخوانش

بپرسیدش ز پیران جهانگرد / که در گیتی که دیدست آن جوانمرد

همه گفتند کین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور

نماند جز بدان پیغمبر پاک / کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلیدست

بردن شکل شاه ازان گنجینه تنگ / وزان گوهر فتاده بر سر سنگ

چو شیرین دید شه را شور در مغز / پریشان خاطرش زان پیکر نغز

بشه گفت ایزد بیای در او / سزای تاج و تخت کیقباد او

دران پیکر که پیش از ما نهفتند / سخندانی که بیهوده نگفتند

بچندین سال پیش از ما بدیکار / رسد سستی و گردد این چو دلدار

چنین پیغمبری صاحب ولایت / کزو پیشینه کردند این روایت

بجا صحبتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی

ره در سمی چنین بازی نباشد / بر دجای سرافرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه

دیا داز راه این در بسته گردد / باقبال ابد پیوسته گردد

برو نام نکو خواهی بماند / همان بر نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت خسرو راست گوئی / بدین حجت اثر پیداست گوئی

دلا راهی که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت پدیدست

ره در سم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد / نوا مین انکه بختش اورا نوازد

گفتار اندر معجزات حضرت سید کائنات علیه السلام

دران دوران که دولت رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول با بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد مه را قرعه سازی / گهی میکرد بر دیوی خرقه بازی

گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی ریگش حکایت باز میگفت

شکوهش کوه را بنیاد میکند / بردت خاکی چون باد میکند

حضورش گنج را ناچیز میکرد / نسیمش گنج بخشی نیز میکرد

خلایق را ز دعوت جام درداد / بهر کشور صلای عام درداد

بفرمود از عطا عطر سرشتند / بنام هر یکی سطری نوشتند

حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را برکشید از نقطه خالی

چو از نام نجاشی باز پرداخت / ز بهر نام خسرو نامه ساخت

گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المرسلین بخسرو پرویز

سرنامه بنام پادشاهی / که بی جاییست ولی او هست جایی

خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است

قدیمی کاولش مطلع ندارد / مقیمی کاخرش مقطع ندارد

تصرف با صفاتش لب بدوزد / خرد گر دم زند حالی بدوزد

اگر ہر زاہدی کاندر جہانست — بدوزخ در کند حلقش روانست
دگر ہر عاصی کو ہست غمناک — فرستد بہشت از کینش پاک

خدا اندیش را علت نہست — دہ دگیر از خدا دندان غوشبت
بیکسا پیشہ کند پیل افسری را — بموری بر دہد پیغمبری را

زسیم عنی بر د قلاب کارے — دہد پر دانۂ راتلب دارے
سپاس اندر اگر صاحب سپاہے — شناسائی اگر او را شناسی

زہر بادیکہ سبب او لب بگردان — زہر چیز او نیست نہ مذہب بگردان
بہر دعوی کہ بنمائی آگہ اوست — بہر معنے کہ خواہی پادشاہ اوست

ز قدرت در گذر قدرت خدا را — تو فرمان دہ نہ فرمان قضا راست
خدائی نباید از مشت پرستار — خدائی را خدا آمد سزاوار

تو اے عاجز کہ خسرو نام دارے — اگر کیخسروی صد جام دارے
تو مخلوقی نہ آخر مرد خواہے — زدست مرگ جانت چون برد خواہے

اگر بے مرگ بادی پادشاہی — بسا دعوی کہ رفتی در خدائے
کہ میداند کہ مشت خاک مجوس — چہ در سر دارد از نیرنگ و ناموس

مبین در خود کہ خود بین را بصر نیست — ہنر بین شو کہ خود دیدن ہنر نیست
ز خود بگذر کہ در قانون مقدار — حساب آفرینش ہست بسیار

زمین از آفرینش ہست کوئے — درین ربع مسکون آبجوئے
عراق از ربع مسکونست شہرے — وزان بہر این مدائن ہست شہرے

دران شہر آدمی باشد زہر باب — تو زان آدمی یک شخص در خواب
بیا سے باز گیر از راہ بینش — حد و مقدار خود از آفرینش

ببین تا پیش تعظیم آلہے — چہ دارد آفرینش جز تباہے
تبرکیبے کز نیسان پائمالست — خداوندی طلب کردن محالست

گواہی دہ کہ عالم را خدا یکیست — نہ بر جائے و نہ حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد — مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز لبع آتش پرستے را جدا کن — بہشت شرع بین دوزخ رہا کن
چو طاؤسان تماشا کن درین باغ — چو پروانہ رہا کن آتشین داغ

مجوسی را مجو بر دو د باشد — کسے کاتش کند نمرود باشد
در آتش ماندہ دین ہست ناخوش — مسلمان شو مسلم گرد ز آتش

چو نامہ ختم شد صاحب نوردش — بعنوان محمد مہر کردش
بدست قاصدی چلد سبک خیز — فرستاد آن وثیقت پیش پرویز

چو قاصد عرضہ کرد آن نامہ نو — بجوشید از غضب اندام خسرو
بہر حرفے کہ آن منشور بر خواند — چو افیون خوردہ مخمور در ماند

گفتار در رسیدن نامہ محترم و بے ادبی نمودن خسرو

ز تیزی گشت ہر مویش سنانے — دگر مے ہر رگش آتش فشانے
سوادے دید روشن ہیبت انگیز — نوشتہ از محمد سوئے پرویز

چو عنوان شاہ عالم تاب دید — تو گفتے سگ گزیدہ آب دید
غرور پادشاہی بردش از راہ — کہ گستاخی کہ آرد با چو من شاہ

گراز مہرہ کہ این احترامم — نویسد نام خود بالائے نامم
رخ از سرخی چو آتشگاہ خود کرد — ز خشم اندیشۂ بد کرد بد کرد

دریدآن نامہ گردن شکن را — نہ نامہ بلکہ نام خویشتن را
فرستادہ چو دید آن خشمنا کے — برحبت پائے خود را کرد خاکے

ازان آتش که آن دو بتی داد / چراغ آگهی را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن فراز / دعا را داد چون پروانه پرواز

عجم را زان دعا کسری برافتاد / کلاه از تارک کسری درافتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی / برآشفته شد آن باد شائی

سریرش را سپهر از زیر برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی

پی در دجله ز آهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموم آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز

تبه شد لشکرش بی حرب و پیکار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست

بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دنیت را بدین خواری شکستم
دران دولت ز معجزهای مختار / لبی عبرت چنین آمد پدیدار

تو آن سنگین دلان را بین که دیدند / نتابید آیتی نگر دیدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد

هدایت چون نه بر شان ره آیت / بماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راندی با فریدون و جمشید

زهی گردن زنی گر نیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که بر هفت خیل است / ز ماهی تا بماه او را طفیل است

زهی بدری که او در خاک رفت است / زمین و آسمان نورش گرفت است
زهی هر سنگ سر خیلان اسرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار

زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت برخا / شبانگه چار بالش زد برافلا

گفتار در صفت معراج حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براق برق سیر آورده از نور

نگارین صورتی چون صورت باغ / سرش گرانه لجام درانش از داغ

نه ابر از ابر نیسان درفشان تر / نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو در آید ز گوهر کرده زینش / نگشته وهم کس زرق نشینش

قوی پشت و گران لعل و سبک خیز / برفتن دوربین و در شدن تیز
وثاقی تنگ چشم هفت خرگاه / بدین خنگی شده پیش شهنشاه

چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی تا بیت اقصی رسیده
مجره کهکشان پیش برافش / ز رخت خوشه چو راشیا قش

برون رفته ز وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
رحم بر مادران دهر بسته / ز حیض دختران نقش رسته

نموده انبیا را قبله خویش / بتفصیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را

فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهت رسیده
ازین گرداب چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی

کمان را استخوان پر گنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را

برفع ترکیان آسمان گیر ز جبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی از دلو خورده چو یونس وقفه در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش بسر بنگی حمائل بسته بر دوش
بنزلش نسر طائر پر فشانده ز دو پیکر نسر واقع باز مانده

ز رنگ آمیزی ریحان این باغ نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا رکاب افشانده شد صحرا بصحرا

بران پرندگی طاوس اخضر فگند از سر عشقش همای همپر
چو جبریل از رکابش باز گشته عنان بر زد به میکائیل و بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش بهودج خانهٔ رفرف نشاندش
ز رفرف بر سر طوبی علم زد وز انجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین علم زد بر سریر قاب قوسین
جهت را جعد بر جبهت شکستند مکان را نیز برقع باز بستند

قدم بر قع زرد خویش بر داشت حجاب کائنات از پیش بر داشت
محمد در مکان بی مکانی پدید آمد نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد ز هر موی دلش چشمی بر آورد

دران دیدن که دولت حاصلش بود دلش در چشم و چشم اندر دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه هران حاجت که مقصودست در خواه

سرای فضل بود از نخل خالی برات از گنج رحمت خواست حالی
گنهگاران امت را دعا کرد خدایش حاجت حاجتها روا کرد

چو پوشید از کرامت خلعت خاص بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی بود کامد هلالی رفت بدری بود کامد

خلائق را برات شادی آورد ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
ز یار جان چون او نازنینی پیاپی خواند هر دم آفرینی

جهان را تو تماشا دیده خاکش هزاران آفرین بر جان پاکش

گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرماید

نظامی هان دهان تا زنده باشی چنان خواهم که سر افگنده باشی

نه هیچی در که دریا پردر آمد کز افتادن چو گو نه بر سر آمد

چو دانه گر بر افتی بر سر آئی چو خوشه سرکشی کر سر در آئی
مدارا کن که خوی چرخ تندست بسی رو که پای عمر کندست

هوا مسموم شد با گرد میساز دوا معدوم شد با درد میساز
طبیب روزگار افیون فروشست چو زرد افتاد ازان رنگی که پوشست

گهی نیشت زند کاین نوش عماست گر آرد ترشی کین دفع صفراست
علاج راس او انجیدن گوش دم الاخوین او خون سیاوش

بدین مرهم جراحت بست نتوان بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میکن درین جهد ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر که هم بلعست و هم پستان و هم شیر
برین رقعه که شطرنج زمانست کمینه بازیی بازی جانست

مخاتل

دریغ آن شد که در لعب خطرناک
مقابل شد رخ با رخ خاک

برون کش پا ازین ره حیله تنگ
که کفش تنگ دارد پای را لنگ

اگر عیش است صد تیمار با اوست
دگر برگ گلی صد خار با اوست

بوقت زندگی رنجور حالیم
که با گرگان وحشی در جوالیم

ز گرگان تا بگیران راه کم نیست
ره تا مرگ سوی نیز هم نیست

سری کو هیبت جلاد بیند
سزد گر بر سر زانو نشیند

ز گرمای چو آتش آب گیریم
جگر در تاب شد برف آب گیریم

بدین پایه کجا شاید رسیدن
بدین پر تا کجا شاید پریدن

کسی کو بر پر مورے ستم کرد
هم از مرغے قفای آن ستم خورد

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

سپهر آئینه عدل ست شاید
که هر چه آن از تو بیند وانماید

اگر نشنیدهٔ از فراش این راه
که هر کو چه کند افتد دران چاه

هر آن سنگی که در دریا و کان ست
درو در یا قوتی نهان ست

چو عیسی هر که دارد توتیائی
ز هر بیخی کند دارو گیائی

اگر خود علم جالینوس دانی
چو حکم آید بجا لینوس مانی

همان به کین نصیحت یاد گیری
که پیش از مرگ یک نوبت بمیری

اگر با این کسی گرگ کهن پوست
بصد سوگند چون یوسف شوی دوست

لباس ست این جهان بر گازر نبرد
که چشمی گرید و چشمی بخندد

نخواهی ماند آخر چاره دوا نه
درین نه مطبخ و این چار خانه

بیبنی گرد ازین گردون که بینی
جز آن قالب که در قلبش نشینی

درین مشکین صدفهای نهانی
بسی درها که یابی از معانی

درکار

درین خیمه چو کردی بند بر پای
گلو را زین طناب چند بگشای

قدم در نه که چون رستی رسیدی
همان انگار کین ره را ندیدی

به ترشی و تلخی شد جوانی
بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت مرگ با صد داغ حرمان
ز گرگان رفت آید سوی گرمان

سر کز آرزم ازین سرها شکسته
بحیرت بر سر زانو نشسته

ولایت بین که ما را کوچگاه است
ولایت نیست این زندان بهانه است

چو مو برف ریزد و پیر بریزیم
همه در رهگذر دام دد و گر بریزیم

ستمگاری کنیم آنگه بهر کار
لب پشت ضعیفان ستمگار

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

چه بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

منادی شد جهان هر کس که بد کرد
نه بر جان کسان بر جان خود کرد

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

چو ما را چشم عبرت بین تباه است
کجا دانیم کان گل یا گیاه است

گر فتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد
چرا فلاطون یونانی چه آن گرد

ز محنت رست هر کو چشم بربست
بدین تدبیر طوطی از قفس رست

بدین قاروره تا چند آب ریزی
بدین غربال تا کی خاک بیزی

چو بیداری گر نیسان بخفتن
بود موقوف خوابی استوانی

چو وقت آید که وقت آید باجز
نهایتها کند از پرده ظاهر

ازینجا توشه بر کانجا علف نیست
در آنجا جوی کانجا جز تهی نیست

تو آیین پردهٔ ببین دلاویز
نوای او نواز شبهای نوخیز

سخندانان سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند
درنگ روزگار دآفت کرد / کند رخسار مروارید را زرد

سخنهاے کهن زال مطر است / دگر زال زرست انکار عشقاست
نگویم زر شیین تو تیر زد / چو دقیانوس گفتی جو نیز زد

گذشت از پانصد و هفتاد و شش سال / نزد بر خد خوبان کس چنین خال
شود پیدا اکنون گر باز دانی / ترا اعداد این در معانے

چو دانستم که دار دهر دیالمے / ز جهد من عروسی در کنارے
طلسم خویش را از هم گسستم / بهر بیتے نشانے باز جستم

بدان تا هر که بیند دازم دست / به بیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجو بم تن انیست / دگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی را که فرش گل بپوشد / اگر پوشد ز چشم دل نپوشد
همه پوشیدنے با است ظاهر / تو گفتے خضر خضر اینجاست حاضر

نظامے هین کزین منظوم خوانے / هنوزش در سخن یابے نهانے
نهان کے باشد اورا جلوه سازے / که در هر بیت گوید با تو رازے

پس از صد سال اگر گوئی کجا او / ز هر حرفے ندا خیزد که ما اد
چو کرم قز شدم از کرده خویش / بر ابریشم بخشم ار برگے کند ریش

حرام باد اگر آبے خورم خام / جلابے بر نیارم پخته از کام
نخسپم شب که گنجے بر نسنجم / درے بے قفل دارد کان گنجم

زمین اصلم اندر بردن رنج / کلا زیجو بد بیدارم یکے گنج
زدانه گر خورم مشتے ز انبار / دهم وقت درودن خرمنی باز

بران خاکی هزاران آفرین بیش / که گر مشتے خورد گنجی کشد پیش
کسے کو بر نظامے میبرد رشک / نفس بے آه بیند دیده بی اشک

بیا کو شب ببین کان کندنم را / ز مژگان کندن که بل جان کندنم را
بدری کز دهن خواهم بر آورد / زنم پهلو به پهلو چند ناورد

دہر

بصد گرمے بسوزانم دماغی / بدست آرم ز شبها شب چراغے
فرستم تا تراز دوار شاهان / جو سے چندم فرستد عذر خواهان

زبی وزنی به سیے دز بان و دهم گنج / جفا بر گاو گردون ناله از رنج
بلے خر ده چون ده بنا شد / از و جز دام و دد فربه نباشد

مرا هم گوشه بے توشه سازد / خراش چنگ را ناخن نوازد
خدایا حرفگیران در کمینند / حصاری ده که حرفم را نه بینند

سخن بے حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیک خواه این خود نباشد
بلے آن کز معانی با نصیبست / بداند کین سخن طرزی غریبست

اگر شیرے غریبا ز اسیلکن / غریبان را سگان دانند دشمن
چه باک از طعنه خاکی و آبے / چو دارم درع زرین آفتابے

بسا منکر که آمد تیغ در مشت / مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که از من گشت خاموش / دراز ریش از زبان آمد چو خرگوش

نگهدارم بچندین اوستادے / چراغے را بدین طوفان بادے
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست / خری با چار پا آمد فرا دست

بگویم عیب هر کو عیب جو نیست / مگو عیب کسی کو عیب جو نیست
زمین هر کو کہنے شمعی بر افروخت / کس از من آفتابے در نیاموخت

که گرد در راه خود بیگذره دیدم / بصد ورش علم بالا کشیدم
دگر کلبے دهن بر کاس من زد / دری شد چون که در الماس من زد

چو بحر این آبها کز من ستانند / خورم گر باز هم بر من فشانند
جواهر از بحر من پیرایه پوشند / ز بس در دند در چشم فروشند

تحمل بین که بینم هندو خویش / چو ترکانش جنیبت میکنم پیش
گر آن سیه پرده را مو دزدن کنم ساز / گر این گنجشک را گویم زهی باز

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم / بهر بیتی جز احسنتی نگویم
بگوش جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش

ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از هر دماغی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سردش افشانند کافور

بلشکر زهره باید خریدن / پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در / گریبانم ز سنگ طعنها پر

کلوخ انداختن چون خشت نمناک / کلوخ اندازی ناکرده برخاک
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو گاوی در خراس افگند لوبیان / همه ره دانه داد و دانه جویان
چو بکری کو نماید بنده خوش / غریق آب میسوزد در آتش

نه گنج ست ایدل از ماران جدا نے / که از ماران نباشد گنج خالی نے
چو طاوس بهشت آید پدیدار / بجای حلقه در پای گنده مار

بدین طاوس ماران چهره باشند / که طاوس ماران خواجه باشند
نگاری پیکر ست این نقش و سازش / پدر هندو و مادر ترک طناز

سے پوشیده زیرش کیمیائے / غلط گفتم که گنجی اژدهائے
درے بر فرق دریائے نهاده / چراغی بر چلیپائے نهاده

تو در پردار و در پا راربا کن / چراغ از قبله در مساجد کن
مبین کاتشکده را رهنمونست / عبارت بین که مطلق اندرونست

عروس بکر بین با تخت و با تاج / سروی بسته در توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم کامرزگاری

چه داد اندیشه جا در دماغم / ز چشم افشانے این بیت چراغم
ز هر عقلے مبارک بادم آمد / طریق العقل واحد یادم آمد

شکایت گونه میکردم از بخت / که در بازو کمانے داشتم سخت
بسے تیر از کمان افگنده بودم / نشد بر هیچ کاغذ کارزر دم

شکایت چون نیگر دخر وشی / که ماندی بیاگوهر فروشی
چنین مهرے که هش در نقاب بست / ز مهر بگذر سخن در افتابست

خریدندش بچندین دلپسندے / رساندندش بچرخ از سربلندے
پذیرفتند چندین بلکه عالم / که با در کردن آن شد محالم

بسے جنبی نورد تا بریده / بجز مشک ازے هوا گرهی ندیده
همان خیلے خرام خسروانے / سرافشار زر و طوق کیانے

بشکر بقم حدیث از گنج بیرفت / غلام از ده کنیز از پنج بیرفت
پذیرشها گر در کار چون باید / ستودم چون سقط شد کار چون باید

گفتار اندر رفتن بحضرت شیخ المشائخ نظام الدین گنجوی یعنی مولف بخدمت پادشاه و در ختم کتاب

بدیرینده چگونه رخت بر داشت / زمین کشته راند و رود بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغے / ز دم بر خویشتن چون شمع تیغے

که ناگه پیکی آمد نامه در دست
تبجیلم درودی داد و بنشست

ترا خواهد که نبید روزکی چند
کلید خویشتن بگذار در بند

مثال شاه بر سر چون نهادم
سر جا بوسیدم و سر برگشادم

بعزم خدمت شه جستم از جای
در آوردم به پشت بارگی پای

ز گوران تک بودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن

همه ره سجده میبردم مسلم دار
تبارک را همی گفتم چو پرکار

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعای تازه کردم

ز مشکین بوی آنحضرت بهر گام
زمین در زیر من شد عنبر خام

در و لشکر قاصد و شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

بشمس الدین محمد گفت برخیز
بیاران زاهد رو تازه را تیز

مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را به برج ماه بردند

زمین بوسش فلک را تشنه کرده
مه از سرهنگ پاسش تشنه خورده

طرفداران ز عزمش تا سمرقند
بنوبت گاه درگاهش کمربند

کف دادش بهر کس داده بهری
گهی شهری و گاهی حمل شهری

بدریا مانده موج نیل رنگش
که هم در بود در دل هم نهنگش

بهشتی بزمش از بزم بهشتی
ز خوشنگهای می پرکرده کشتی

بریشم زن نواها برکشیده
بریشم پوش پیراهن دریده

نوای مختلف در پرده سازی
نوازش مختلف در جان نوازی

گرفته ساقیان شش باده در دست
ملک بیخود ردی و بدخواه شد مست

شکوه زهره بر من نگه داشت
ز دان لسیمی که زاهد در کله داشت

بخدمت ساقیان را دست در شب
بوعده مطربان را کرده خرسند

که سی روز سفر کن زانکه از راه
لبی فرسنگی آمد موکب شاه

مثالم داد کاین توقیع شاه است
همت شحنه همت تعوید راه است

فرو خواندم بفرمان ولفرسنگ
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ

برون راندم بسوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان

ز رقص ره نمی شد طبع سیرم
زمین رقاص تر مرکب بزیرم

بهر منزل کزان ره میبریدم
دعای دولت شه می شنیدم

نسیم دولت از هر کوه رودی
ز لطف شاه میدادم فرودی

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

شه از طرف جواهرخانه خویش
چو شمع افروخت از پروانه خویش

برون آمد ز درگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهرها بغواص

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کیقباد و جای جمشید

شکوه پاسش از فرجیانگیر
فکنده قیروانرا جامه در قیر

درش بر حلقه کشورها کشاده
همه در حلقه بر حلقه ایستاده

سه تیغ تنگ چشمان حصاری
قدر خوانرا بدان در تنگباری

سر تاج قزل باش از سر بخت
نهاده تاج دولت بر سر تخت

خروش ارغنون و خارش چنگ
رسانیده سر بر زهره آهنگ

بهر نوبت مغنی بر سرودی
بر آهنگ دگر بربسته رودی

غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمهای چنگ نالان

چو دادندش خبر کامد نظامی
فرو دوش شادی در شادکامی

بفرمود از میان مے برگرفتند
ملایی مرا تا برگرفتند

اشارت کرد کاین یکروز تا شام
نظامی را شویم از رود واز جام

نوای نظم او خوشتر ز زر دوست
همه گفتار او کسیر سر دوست

پس آنگه حاجب خاص آمد گفت
در آی طاق و ماه را شی خفت

سر خود بهجان بر گردن خویش
سر افگنده فگندم پیش درویش

گرفتم در کنار از دلنوازی
بجور چون سلیمان کرد بازی

قیام خدمتش را نقش بستم
چو گفت اقبال او بنشین نشستم

سخن گفتم چو دولت وقت بیند
سخنهائی که دولت می پسندید

وزان پند که رضوانش پسندد
زبانی گر بگوش آرد بخندد

سماعم ساقیا از برده از هوش
حنین را شد دستان فراموش

گهی چون ابرشان گریه کشادم
گهی چون گل نشاط خنده دادم

چو بر پا ایستادم گفت بنشین
بسوگندم نشاند این منزلت بین

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
ز شیرینی دهن پر نوش میکرد

شهنشه دست بر دستم نهاده
بدان گفتار شیرین گوش داده

که گوهر سند بنیادی نهادے
درین صنعت سخن را داد دادے

نه گل دارد بدین تیزی هوائی
نه بلبل زان نوآیین تر نوائی

ز طاق اندوده کاهد حریرش
هم آتش دایه شد هم زهر ریش

دران پالوده پالوده چون شیر
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

چو بر دندان ناکردی حلاوش
چه دندان مرد شد بازلف خالش

برادر گو شهنشاه جهان بود
جهان را هم ملک هم پهلوان بود

شنیدم تربیه زد بر خلاصت
دوپاره ده نوازش ملک خاصت

چو دانستم که خواهد بخشیدن دریا
که گردد کار با زرگان مهیا

دعای تازه برخواندم بجو بتش
نگو هر در گرفتم پای تختش

چو خضر آمد ز باده سرتبا بیم
که آب زندگی با خضر یابیم

دردان رفتم تنی لرزنده چون بید
چو ذره گو گرایید سوی خورشید

بدان تا بوسم او را چون زمین پای
چو دیدم آسمان برخاست از جای

من از تمکین او خوشی گرفتم
دو عالم را در آغوشی گرفتم

در درج شکستم را کشادند
درستی چندم از توفیق دادند

نصیحتها که شاهان را بشاید
وصیتها که زو دلها کشاید

چنان گفتم که شاه احسنت میگفت
خرد بیدار میشد مغز می خفت

لبی پالودهای زعفرانی
بشکر خنده شان دادم نهانی

در آمد دولت از در برخواند چون در
ثنائی کان سبا را از گنج شد پر

بدان فتوی کنون هر جا که هستم
نشینم بهجان کانجا نشستم

حکایت چون بشیرینی در آمد
حدیث خسرو شیرین بر آمد

شکر میریخت میکرد از عنایت
حدیث خسرو شیرین حکایت

که از شهای بی اندازه کردی
بدین تاریخ ما را تازه کردی

کشاده خواندن آن بیت بر بیت
رگ مفلوج را چون روغن زیت

چو حلوا پخته در جوش این حلیش
که هر کو میخورد میگوید العیش

عروسی را بآن شیرین سوائی
که بودش یا رقع شیرین عطائی

ترا هم بر من و هم بر برادر
معاشی فرض شد چون شیر مادر

بدان نامه که بردی سال تاریخ
چه داوت دست مزد از گوهر گنج

چه گویی آن دو ستداد نه دباید
مثال ده فرستادند باید

همان خاک خراب آباد گردد
ز بند آزاده آزاد گردد

چو برخواندم دعای دولتش شاه
زبان بگشادم و چرخش کردم آگاه

کمر یاقوت این تاج مکلل / نه از بهر بها بربستم اول
دری دیدم بکیوان برکشیده / به بی مثلی جهان مثلش ندیده
برد نقشی نوشتم تا بماند / ده بر من در دهر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروی آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون خسرو و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث مرد نیاست / که از بی نانی او ترشی همیخواست
بجای سرکه چون دادند نانش / ز دستافراز ترشی رست جانش
بلی شاه سید از خاص خویشم / پذیرفت آنچه شه فرموده پیشم
چو رغبت عاقل و گشته روان کرد / مرا نی جمله عالم را زیان کرد
دلی چون هست شاهی چو تو برجای / جهان خسروگان کشور آرای
یکی زان ده ده شه را داد باید / خود از شهزادگان دیگر نشاید
ازان اندر زبانی رغبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی بازخندید
پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه / باخلاصی که بر وا زمن بد در راه
چو خو با حمد و با اخلاص من کرد / ده همه دنیا نه را خاص من کرد
بملکی خطی دادم مسلسل / بتوقیع قزلشاهی مسجل
که شد غنیده این ده بهکامی / ز آبادی دهر زادن نامی
بمالک طلق ماند بی غرامت / بلطفی ملک گرنه تا قیامت
کیکین بهتی را نیست باور / منش خصم و حد انیش دوا در
اگر طفلی زند ورنی خسیسی / بجز دوست مبادا ورا نسیبی
بلعنت باد تا با دو از آنه / تبارش نیز لعنت رافشانه
چو کار افتاده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و برآراست
در دکم را بتائید آسلی / بر دکم را بخلعتهای شاهی
چو از تشریف خود مشهور کم داد / بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / در دو باز آمدم با بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج / چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها گرانی / که زر کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همزاد / بلورتیم در الماسی سپید او
که ای گیتی نگشته حق شناست / ز بهر چیست چندین سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی دانگی چه ده چون کوزه تنگ / نباشد طول عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز / سوادش نیم کار ملک ابخاز
ز پی جز رستی دران خاک خرابه / مسلمان بچه کافر خورد تا به
چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا بینا الدین سالوس در تاب / دران ویرانه افتادن چو مهتاب
بخندم گر به هر دنیان چیست / که یک حبه این چنین بکا پچنان نیست
اگر بینی دران ده کار و کشتی / مرا در هر سخن باید بهشتی
گراو دار و زر داند خوشه بر / من آرم دانه دانه خوشه در
گراو را بیشه با استوار سیست / مرا سد بیشه از عود قمار سیست
گراو را آب از فیض فرات است / مرا از فیض نطق آب حیات است
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد کن شه دولت شاه
چو من کشور بها گنج خطرناک / نه از ارزانی که ارزانم بدان خاک

ولیکن تر چنان بینوا ساسے | اگرنم هر ساعت ایزد را سپاسے
سپاس من از و جسم مثالست | بدان رحمت کان و حی حلالست

ز خرد ار صدیث مکدانه در سر | زلالے اندک از طوفان پر سر
ازان دو شاه عالم را کے آن داشت | کرده بخشد که خدمت جهان آن داشت

دیے چون ملک خورسندیم را دید | ولایت را خور خواهنده بخشید
مرازان بیش این دولت شب و روز | که بر عزم جهادم باید آموز

بزرگ دار علم آنجا د دیده | همه شب تیغ همت برکشیده
زنم هر شب بآن شمشیر بازے | زکافر کردنے بر مرد غازے

چو من گنج سندم و بخشنده خوشنود | تو نقد بوالفضولی خرج کن رد و
چو گفتم سخن بجل کجا باراند | کجا شیر ستم در فستم کجا اند

بسلطانی چو شه نوبت فروکوفت | غبار فتنه از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد | نفاذش کرد هفت اقلیم را خورد

خروش طبل گفتے تا دو میل است | که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتے تا دو ماه است | کرا ور دل که شه در کوچگاه است

بری ناخورده از باغ جوانے | چو ذوالقرنین ز آب زندگانے
شهادت یافت از زخم بدندیش | که بادش آنجهان از اینجهان بیش

سه پایه بر فلک زد زین خرابے | گذشت از پایهٔ خاکی و آبے
گران در باشد این دریا بجا نید | که بر من بیش ازین دریا کشاید

گر او را سوے گوهر گرم شد رائے | نسب داران گوهر باد بر جاے
گر او در آسیب رحمت گشت ساقی | جهان بردار تا نش باد باقی

گر او را خاک دار و تخت بندی | مبادا این تخت گیرا اگزندے
گر او بی تاج شد تا جش ثریا | سر این تاجداران را بقا باد

خصوصاً وارث اعمار شاهان | نظرگاه دعاے نیکخواهان
موید نصرة الدین کافرینش | ز نام او بنید پرد نور بینش

پناه خسروان اعظم اتابک | فریدون باد بر عالم مبارک
ابو بکر محمد کز سر داد | ابو بکر و محمد را کند شاد

بدانائیش هفت اختر شکرخند | بمولائیش نه گردون کمر بند
بشاهی تاج بخش تاجداران | بدولت یادگار شهریاران

ستاره پایهٔ تخت بلندش | فلک بوسه گه سم سمندش
سر ریش باد در کشور کشائی | دقیقت نامه کشور خدائے

جهان را تا ابد شاه جهان باد | بدانچه امید دارد آنچنان باد
سعادت یارا و در کامرانے | مساعد با سعادت زندگانے

سخن را بر سعادت ختم کردم | ورق کاینجا رساندم درنوردم
روانش باد جنت شادکامے | که گوید باد رحمت بر نظامے

حلاوت حمد و سپاس و نعت بر کن | خاتمة الطبع تمام | اساس خداے کریم و نبی رحیم

گویان روزی باد لعبده نحوی مبارک مثنوی لاجواب **خسرو شیرین** مصنفه مولانا **نظام الدین** گنجوی که جامع فصاحت و سلاست بے اندازه است برائے خوش کامی ذائقه استعداد شیرین مذاقان سخن در مطبع نامی گرامی مشهور نزدیک و دور منشی نولکشور واقع لکهنو باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع موصوف ماه دسمبر سنه ۱۹۳۷ع مطابق ماه شوال المبارک سنه ۱۳۵۶ه بار دوازدهم ...

مثنویات فارسی

مثنوی خسرو و گل مسمی بہ خسرو نامہ از تصانیف شیخ فریدالدین عطار رحمۃ اللہ مطبوعہ غیر مطبع قیمت عہ/

مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی نہایت مشہور و معروف کتاب ہے منجملہ خمسہ نظامی قیمت ۸ر

مثنوی لیلےٰ مجنون نظامی یعنی افسانۂ قیس عامری منجملہ خمسۂ نظامی ۴ر

مثنوی ہفت پیکر نظامی - مولانا نظامی کی یہ مثنوی بھی خمسہ مین شامل ہے اور نہایت دلچسپ اور مشہور ہو ۵ر

نلدمن فیضی - ۱۲ر

سکندرنامہ بری محشی جلی قلم مع فرہنگ کاغذ سفید گندہ ولایتی قیمت عہ/۱۲ر

ایضاً متوسط قلم محشی بمراتب بالا کاغذ دو قسم -۵ر اخفی قلم کاغذ ثنائی ۱۲ر

ظفرنامہ ملا ہاتفی - خاندان تیموریہ کے حالات اسکے فتوحات ۴ر

شرح سکندرنامہ بری معروف بہ منتخب الشروح - یہ شرح علماے کلکتہ کی لکھی ہوئی ہے جو نہایت مستند ہے مشکل مقامات اور استعارات و محاورات کی شرح پر اس مین بہت ہی زور دیا گیا ہے فارسی نہایت شستہ و سلیس ہے قیمت عہ/

شرح سکندرنامہ بری مصنفہ نصیرالدین شاہ صاحب گو مختصر شرح ہے مگر نہایت محنت اور جانفشانی سے لکھی گئی قیمت ۹ر

شرح سکندرنامہ بری معروفہ شرح گلوی - یہ شرح نہایت عمدہ اور حل مشکلات سکندرنامہ کے لئے بے نظیر ہے - ۱۴ر

سکندرنامہ بحری - خواجہ نظامی نہایت مشہور و معروف ہے حکماے نامی کے اقوال - ۳ر

مثنوی یوسف زلیخا - درسی اور مشہور کتاب ہے از مولانا جامی علیہ الرحمۃ جلی قلم اسمین مشکل لغات کی فرہنگ بھی شامل ہے چھاپہ نہایت صاف قیمت ۱۴ر

ایضاً محشی متوسط قلم بمراتب بالا ۹ر

ایضاً خفی قلم بمراتب بالا - ۵ر

شرح زلیخا جامی - تمام مشکلات کو اس شرح مین نہایت خوبی سے حل کیا ہے از مولوی محمد شاہ ۱۲ر

تحفۃ الاحرار جامی - رموز تصوف مین نہایت عمدہ کتاب ہے - ۶ر

مثنوی یوسف زلیخا فردوسی جیسی فردوسی کی رزم نہایت مستند ہے اسی طرح اس قصہ مین بزم کا رنگ بھی عمدہ دیا گیا ہے - ۵ر

مثنوی ہشت بہشت - از ملا خسرو اہل زبان کے کلام کے مقابل ہے ۲ر